



طریقتی با همی عامیانه مردم مریه

دیوها، ارواح و پریان

نویسندگان: ایم بانگ، یی ریونگ

گروه آورنده: جیمز اسکارث کیل

مترجم: امید وحدت نارویی



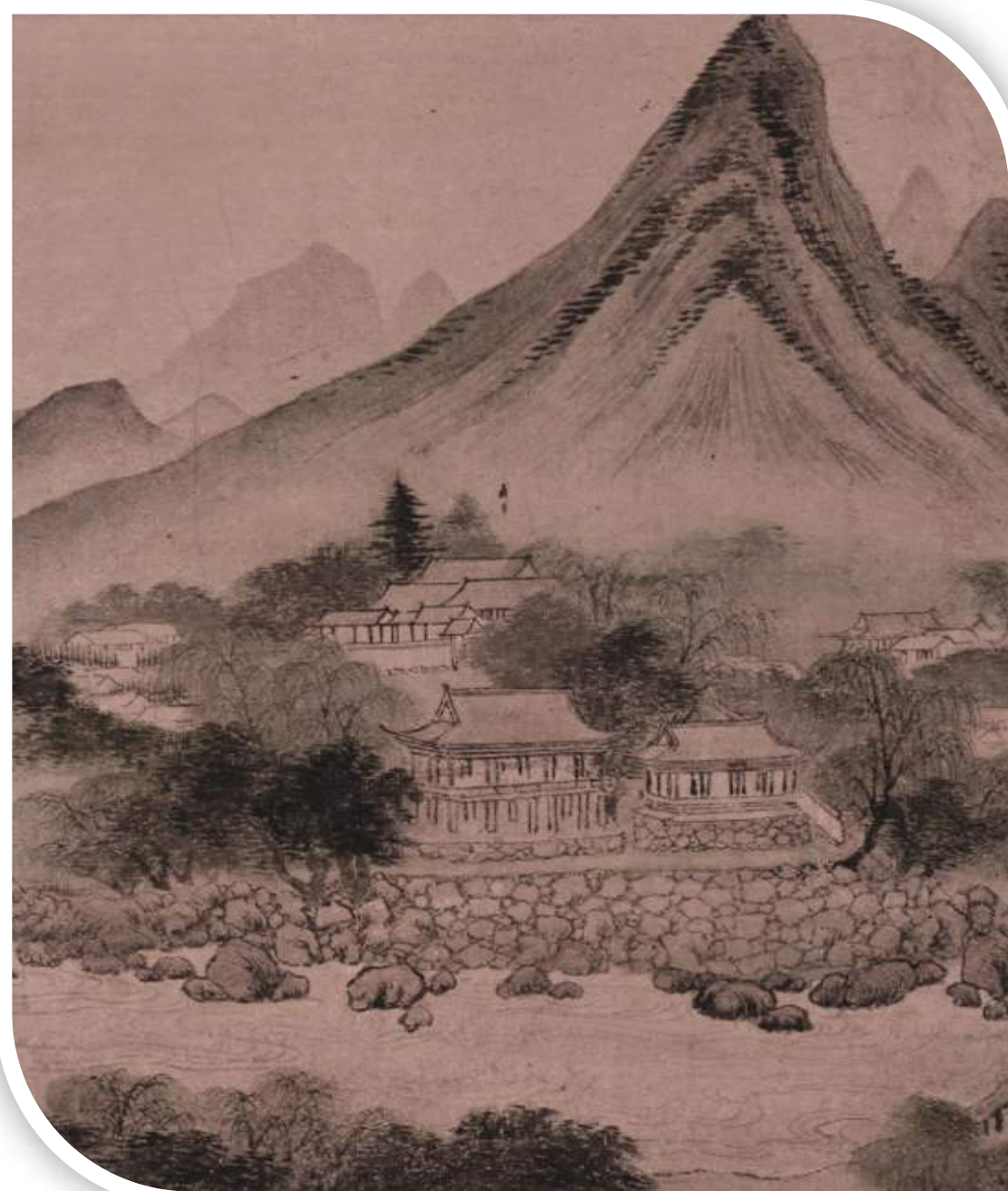


داستان های عامیانه مردم گُره (دیوها، ارواح و پریان)

نویسندگان: ایم بانگ، یی ریوک

گرد آورنده: جیمز اسکارث گیل

مترجم: امید وحدت نارویی



نوع چاپ: الکترونیکی

تمامی حقوق برای مترجم محفوظ است

«از داستان ایراد نگیرید و فقط درس آن را بیاموزید.» (ایم بانگ)

فهرست مطالب

درباره کتاب

درباره نویسندگان

درباره جیمز اسکارث گیل

پیشگفتار مترجم

داستان اول: چاران

داستان دوم: چانگ دو ریونگ

داستان سوم: روباه

داستان چهارم: جناب چونگ بوک چانگ

داستان پنجم: یون سه پیونگ جادوگر

داستان ششم: زن گربه ای

داستان هفتم: راهب بدبخت

داستان هشتم: دیدگاه مرد مقدس

داستان نهم: ملاقات با یک فرشته

داستان دهم: ادیب ایم سیل

داستان یازدهم: سرباز جزیره کانگ هوا

داستان دوازدهم: نفرین مار

داستان سیزدهم: مردی در جاده

داستان چهاردهم: پیرمردی که به یک ماهی تبدیل شد

داستان پانزدهم: رمال

داستان شانزدهم: پیرمردی که تبدیل به گراز شد

داستان هفدهم: پیرزنی که تبدیل به یک جن شرور شد

داستان هجدهم: روح وظیفه شناس

داستان نوزدهم: دوشیزه شجاع

داستان بیستم: همسر خردمند

داستان بیست و یکم: فرمانداری که در جعبه زندانی شد

داستان بیست و دوم: مردی که پاهایش را از دست داد

داستان بیست و سوم: ده هزار شیطان

داستان بیست و چهارم: خانه پریان

داستان بیست و پنجم: جادوگر راستگو

داستان بیست و ششم: مورد افتخار پادشاه

داستان بیست و هفتم: سعادت «یو»

داستان بیست و هشتم: برخورد با یک جن شرور

داستان بیست و نهم: انتقام مار

داستان سی ام: فرماندار شجاع

داستان سی و یکم: معبد فرمانده مقدس

داستان سی و دوم: ملاقات با یک روح

داستان سی و سوم: کاپیتان شجاع

داستان سی و چهارم: پادشاه یوم نا (جهنم)

داستان سی و پنجم: تجربیات هونگ از جهان پس از مرگ

داستان سی و ششم: خانه های تسخیر شده

داستان سی و هفتم: شکارچی «ایم»

داستان سی و هشتم: حمله جادوگران به سئول

داستان سی و نهم: شب ترسناک کوچک

داستان چهلم: انتقام خداوند

داستان چهل و یکم: پیرمردی در خواب

داستان چهل و دوم: راهب ایده آل

داستان چهل و سوم: زاغی خوش یمن

داستان چهل و چهارم: بودای پیر

داستان چهل و پنجم: داروی فوق العاده

داستان چهل و ششم: «مو»ی وفادار

داستان چهل و هفتم: مانگ مشهور

داستان چهل و هشتم: حس ها

داستان چهل و نهم: چه کسی تصمیم می گیرد، خدا یا پادشاه؟

داستان پنجاهم: مسلط بر سه چیز

داستان پنجاه و یکم: کشته شدن به شیوه عجیب

داستان پنجاه و دوم: هُوی، درخت مرموز

داستان پنجاه و سوم: تاهونگ

درباره کتاب

برای هرکس که دوست دارد تا حدی به روحیات درونی مردم مشرق زمین بنگرد و با موجودات معنوی عجیبی که در میان آنها زندگی می کنند آشنا شود، داستان های زیر، مفسران نمونه ای هستند، این داستان ها از سه آیین بزرگ شرق دور، تائوئیسم، بوداییسم و کنفوسیوس گرایی نشأت می پذیرند. یک نسخه دست نویس قدیمی از داستانهای ایم بانگ مدت ها پیش به دست بنده (جیمز گیل) رسید و او اکنون آنها را در اختیار دنیای غرب قرار می دهد تا آنها بتوانند مقدماتی برای امور ماوراء الطبیعه و آنچه بسیاری آن را چرندیات آسیایی می نامند، داشته باشند. برخی از این داستان ها واقعاً ترسناک و غیرعاشقانه هستند، اما برخی دیگر صادقانه شرایطی را توصیف می کنند که خود ایم بانگ و بسیاری از نسل های گذشته کره، در آن دوره زندگی کرده اند.

سیزده داستان کوتاه بی ریوک برگرفته از چاپ مجدد نوشته های قدیمی کره است که در سال (۱۹۱۱ میلادی) توسط یک شرکت انتشاراتی ژاپنی منتشر شد. سه داستان ناشناس نیز به آنها اضافه شده است؛ شامل داستان های «رمال»، برای نشان دادن اینکه چگونه زمین به عنوان یک مادر برای فرزندان کوچک خود (ساکنانش) مزاحمت ایجاد می کند. «شکارچی ایم»، برای بیان واقعیاتی که در بالای آسمان وجود دارد. همچنین داستان «مردی که پاهایش را از دست داد»، به عنوان نمونه ای از سندباد کره ای شناخته می شود.

یادداشت های نام نویسندگان که در پایان داستان ها آمده است، عمدتاً برگرفته از کتاب «کوک چو این مول چی»، یا «کتابچه ثبت مشاهیر کره» هستند.

«جیمز اسکارت گیل»

درباره نویسندگان

ایم بانگ در سال ۱۶۴۰ متولد شد، او پسر یک فرماندار محلی بود و از کودکی هوش فراوانی داشت. او از همان ابتدا، علاقه زیادی به تحصیل از خود نشان می داد تا اینکه یک دانشمند بزرگ شد. وی برای اولین بار در سال ۱۶۶۰ به تحصیل پرداخت و در سال ۱۶۶۳ فارغ التحصیل شد. وی شاگرد سونگ سی یول، یکی از اولین نویسندگان مطرح کره ای بود. در سال ۱۷۱۹، هنگامی که تقریباً هشتاد ساله بود، فرماندار سنول شد و دفتر دبیرخانه سلطنتی نیز در اختیار او قرار گرفت. در سال ۱۷۲۱ وی در انتخاب جانشینش با مشکل روبرو شد و در سال ۱۷۲۲، به دلیل شرکت در یک آشوب سیاسی، به شمال کره تبعید شد و همانجا درگذشت.

(برگرفته از کوک چو این مول چی، «کتابچه ثبت مشاهیر کره»)

یی ریوک در دوره سلطنت امپراتور سجو زندگی می کرد، وی در سال ۱۴۵۹ به تحصیل پرداخت و برای اولین بار در سال ۱۴۶۴ فارغ التحصیل شد. او مردی با شغل های متعدد و دارای افتخارات بسیاری در زمینه تعالی ادبی بود.

(برگرفته از کوک چو این مول چی، «کتابچه ثبت مشاهیر کره»)

درباره جیمز اسکارت گیل

جیمز اسکارت گیل، مبلغ مسیحی اهل کانادا در کره بود. او در پیلکینگتون، انتاریو به دنیا آمد و در سال ۱۸۸۸ از کالج دانشگاهی تورنتو فارغ التحصیل شد. در همان سال به عنوان مبلغ غیردولتی کالج دانشگاه YMCA (انجمن مسیحی مردان جوان) به کره اعزام شد اما در سال ۱۸۹۱ و وقتی پشتیبانی YMCA از او بی نتیجه ماند، ماموریتش را با کلیسای پرسبیتی (ایالات متحده) ادامه داد. پس از آن، به طور گسترده در کره سیاحت کرد و یک هیئت مذهبی در وونسان تشکیل داد، سپس در مناطق دور افتاده کره به تبلیغ ادامه داد و در ترجمه کتاب مقدس به زبان کره ای همکاری کرد، همچنین دستور زبان و فرهنگ لغت کره ای به انگلیسی را نوشت و چندین اثر ادبی کره ای را به انگلیسی ترجمه کرد.

پس از بازنشستگی از ماموریتش در سال ۱۸۹۷، به عنوان کشیش به خدمتش ادامه داد، همینطور چند سالی را به آموزش اختصاص داد و به طور گسترده مطالبی را پیرامون کشور کره، نوشت، از جمله، مقالاتی در مورد سیاست در کره، مطالب آموزشی به زبان کره ای، ترجمه یک رمان و شرح تجربیات خود از زندگی در آن کشور.

گیل، به عنوان یک مترجم کره ای به انگلیسی و بالعکس، بیشتر اوقات خود را به مطالعات درباره این کشور اختصاص داد. کتاب داستان های عامیانه (۱۹۱۳) و رویای نهمین ابر (۱۹۲۲) (ترجمه یک رمان قدیمی کره ای) او، هر دو با استقبال خوبی روبرو شدند، کتاب تاریخ مردم کره (۱۹۲۷)، نشان دهنده درک عمیق او از فرهنگ و پیشینه مذهبی در کره است.

در سال ۱۹۲۷ با کناره گیری از وظایفش و بازگشت به انگلستان، برخی از نوشته های قبلی اش را مورد بازبینی قرار داد. او از مدرن شدن کره و از دست رفتن فرهنگ سنتی آن، ابراز تاسف می کرد. وی به عنوان یک مبلغ پیشگام در کره، آن کشور را از نظر جغرافیایی، تاریخی و فرهنگی مورد بررسی قرار داد و به عنوان یک محقق برجسته در مطالعات اولیه کره ای، شناخته شد. او سرانجام در ۳۱ ژانویه ۱۹۳۷ در ۷۴ سالگی در شهر بات انگلستان درگذشت. او در گورستان لندون، در همان شهر، دفن شده است.

چند نمونه از آثار:

(۱) رسائل و مکاشفه‌ها در هاوسا (۱۸۷۹).

(۲) طرح‌های کره‌ای (۱۸۹۸).

(۳) پیشتاز: داستانی از کره (۱۹۰۴).

(۴) کره، درحال‌گذار (۱۹۰۹).

(۵) کشور کره (۱۹۱۱).

(۶) داستانهای عامیانه کره: دیوها، ارواح و پریان. ترجمه‌شده از نوشته‌های کره‌ای ایم بانگ و یی ریوک (۱۹۱۳).

(۷) رویای نهمین ابر (ترجمه یک رمان کره‌ای از کیم مانجونگ، داستانی از دوران امپراتوری تانگ چین در حدود ۸۴۰ میلادی) (۱۹۲۲).

پیشگفتار مترجم

گسترش روزافزون ادبیات غرب باعث شد تا با اهمیت کمتری به ادبیات سایر ملل توجه کنیم و در نتیجه، اطلاعات اندکی از آن‌ها داشته باشیم؛ البته این امر در مورد ادبیات کره بیشتر صدق می‌کند. این کتاب مجموعه‌ای از داستان‌های خواندنی از نویسندگان برجسته کره‌ای است.

ایم بانگ، در اواخر قرن هفدهم و اوایل قرن هجدهم، می‌زیست و بی‌ریوک، در اواخر قرن شانزدهم پس از میلاد، زندگی می‌کرد. این داستان‌ها توسط نویسنده و مترجم کانادایی، جیمز اسکارث گیل، گردآوری و از کره‌ای به انگلیسی ترجمه شده است.

این اثر که یکی از شاهکارهای داستانی کره به شمار می‌رود، ما را با معروف‌ترین داستان‌های عامیانه تاریخی و گذشته آن سرزمین که حتی امروزه هم توسط کره‌ای‌ها نقل می‌شود، آشنا می‌کند. این به خوبی نشان می‌دهد که افسانه‌ها و داستان‌های جن و پری تا چه حد در بین کره‌ای‌ها رواج و نفوذ دارد. برخی از داستان‌های این کتاب، از معانی و ارزش‌های اصیل بسیاری برخوردار هستند؛ مثلاً در داستان «تجربیات هونگ از جهان پس از مرگ»، عبرت گرفتن و دعوت به انجام نیکی و ترک بدی تشویق می‌شود. داستان «انتقام خداوند»، عظمت مقام مادر را به ما نشان می‌دهد.

چند داستان دیگر که محتوایی، تقریباً یکسان دارند؛ مانند داستان‌های «چاران»، «موی وفادار» و «تاهونگ». نمایانگر عشق و وفاداری و فولکلور خاص مردمان آن سرزمین هستند.

چند مورد دیگر، به زیرکی زنان شرقی اشاره دارند که با وجود موقعیت‌های خطرناکی که برایشان پیش می‌آید از شرافت و حیثیت خود، محافظت می‌کنند؛ مانند داستان‌های «همسر خردمند» و «دوشیزه شجاع». در چند نمونه دیگر، توجه و علاقه پادشاهان را به گسترش علم و خرد و تشویق به فرهنگ، ادبیات و شعر مشاهده می‌کنیم؛ مانند داستان‌های «سعادت یو» و «مایه افتخار پادشاه».

برخی از داستان‌ها، ما را با سیستم استخدام دولتی، در آن دوره آشنا می‌کند، یعنی همان آزمون بزرگی که توسط کنفوسیوس پایه‌گذاری شد تا فرصتی برای روشنفکران فراهم کند که بتوانند فارغ از موقعیت اجتماعی خود، صاحب پست‌های دولتی شوند.

اما آنچه واقعاً جلب توجه می‌کند، این است که اعتقادات مردم این سرزمین به جن و پری که در این کتاب هم بازتاب یافته است، مانع پیشرفت اقتصادی، صنعتی و فناوری کره ای‌ها نشد و هم اکنون کشور آنها در ردیف کشورهای توسعه یافته قرار دارد.

امید وحدت نارویی

داستان ها

چاران

[برخی مردم، به سختی می توانند ارزش هایی چون عشق، پایداری، صداقت و فداکاری را در شرق دور کشف کنند. با این حال اگر به داستان چاران، که حدود چهارصد سال از آن گذشته است، نگاه کنید، متوجه می شوید که عکس این قضیه صدق می کند. چرا که این داستان، هنوز هم حاوی طراوت و شیرینی عاشقانه گذشته اش است؛ حتی اگر مضمون داستان با پیشینه خاص و شرقی اش، عجیب و جالب به نظر برسد.]

در زمان امپراتور سونگ جونگ^۱ (۱۴۹۵-۱۴۸۸ میلادی) یکی از افراد مشهور کره، فرماندار ایالت «پیونگ آن» شد. ایالت پیونگ آن، از نظر آموزه های اخلاقی و فرهنگی، جایگاه ممتازی در کره داشت؛ زیرا بسیاری از ساکنین آن نوازندگان خوبی بودند و در اداره امور ایالتی، توانایی های ویژه ای داشتند. هنگام شروع این داستان، یک دختر رقاصه و مشهور به اسم چاران، آنجا زندگی می کرد که از زیبایی فوق العاده ای برخوردار بود و تماشاچیان، همیشه رقص و آواز او را تحسین می کردند. علاوه بر این، توانایی های علمی اش برجسته بود و با متون کلاسیک و تاریخ به اندازه کافی آشنایی داشت. خلاصه، بین همه رقاصه های آنجا، او از همه، برجسته تر، مشهور تر و باهوش تر به نظر می رسید.

از سوی دیگر، در خانواده فرماندار پیونگ آن، پسری شانزده ساله بود که چهره زیبا و خیره کننده اش مانند یک منظره باشکوه به نظر می رسید. او با اینکه سن و سال چندانی نداشت، به زبان چینی مسلط بود و استعداد علمی برجسته ای داشت، گذشته از این، قدرت قضاوتش فوق العاده بود و از مهارت هنری خوبی هم بهره می برد، به طوری که وقتی قلمش را بر می داشت و شروع به نوشتن می کرد، حروف روی کاغذش، حالت

۱. امپراتور سونگ جونگ (زاده ۲۰ اوت ۱۴۵۷ - درگذشته ۲۰ ژانویه ۱۴۹۴)، نهمین پادشاه سلسله چوسان بود. وی فرزند ناتنی امپراتور یجونگ بود که در سال ۱۴۶۹ میلادی پس از مرگ پدرش به سلطنت رسید، اما وی در اواخر سال ۱۴۹۴ میلادی درگذشت و فرزندش، امپراتور یونسانگون به قدرت رسید.

تحسین برانگیزی به خود می گرفت. او به گی دونگ (پسر با استعداد) معروف شده بود. فرماندار هیچ فرزند دیگری نداشت، بنابراین تمام محبت خود را صرف تنها پسرش می کرد. یک روز، هنگام سالگرد تولد پسرش همه مقامات و مهمانان سرشناس خود را دعوت کرد تا برای جشن تولد فرزندش حاضر شوند. در آنجا یک گروه از دختران رقاصه و گروه بزرگی از نوازندگان گرد آمده بودند. فرماندار، هنگام وقفه مهمانی، پسرش را پیش خود فراخواند و به رئیس گروه رقاصه ها دستور داد تا یکی از زیباترین دختران آنجا را انتخاب کند تا او و پسرش با هم برقصند و مهمانان مجلس را شاد کنند. رییس گروه با شنیدن این حرف، بدون معطلی و با یک توافق، چاران را انتخاب کرد، کرد زیرا او تنها کسی بود که با توجه به استعداد، موفقیت و سنش شریک مناسبی برای پسر فرماندار به نظر می رسید. در نتیجه، آن دو با هم بیرون آمدند و مانند پری شروع به رقص کردند، آن ها هنگام رقصیدن، مانند تارهای عود، ظریف و مثل پرستو سبک و چالاک به نظر می رسیدند. فرماندار با مشاهده رقص آن ها بسیار خوشحال شد، از این رو، چاران را نزد خود فراخواند، او را کنار گل های مروارید، نشاند و به خوبی از او پذیرایی کرد. سپس یک دست لباس ابریشمی به او بخشید و دستور داد تا از آن روز به بعد، او تنها رقاصه ویژه ای باشد که به پسرش خدمت می کند.

از آن زمان به بعد، مدت ها سپری شد، چاران و گی دونگ خیلی زود با هم صمیمی شده بودند و از حال و احوال یکدیگر، به خوبی آگاه بودند. داستان عشق آنها از برجسته ترین داستانهای عاشقانه ای بود که تاریخ تا آن لحظه به خود می دید.

دوره خدمت فرماندار برای شش سال دیگر در پیونگ آن تمدید شد و آنها مجبور شدند تا مجدداً در ناحیه شمالی ماندگار شوند. اما وقتی، مدت شش ساله به اتمام رسید، فرماندار و همسرش از جدایی چاران و پسرشان ابراز نگرانی می کردند. زیرا اگر قرار بود آنها از هم جدا شوند، این امکان وجود داشت که قلب پسرشان بشکند و نتواند آرامش خود را بدست بگیرد و اگر به او اجازه می دادند تا چاران را همراه خود ببرد، او همسر قانونی پسرشان به شمار نمی رفت و این به شهرت خانوادگی آنها لطمه می زد. آنها به تنهایی نمی توانستند در این زمینه کاری انجام دهند، بنابراین تصمیم گرفتند موضوع را با خود پسر در میان بگذارند. از این رو، پسرشان را احضار کردند و به او گفتند: «ما به خوبی نمی توانیم در مورد عشقت به یک دوشیزه تصمیم بگیریم؛ زیرا این موضوع به خودت مربوط می شود، حالا به نظرت، ما باید چه کار کنیم؟ تو خیلی به

چاران علاقه داری و جدایی از او برایت مشکل است؛ اما وقت گذرانی با یک دختر رفاصه، آن هم قبل از ازدواج، کار خوبی نیست و برای ازدواج و ترفیع مقام تو در آینده، مشکل ساز می شود. با این حال، داشتن همسر دوم یک رسم رایج در کشور ماست و رسمی است که ساکنان این سرزمین آن را به رسمیت می شناسند. اکنون کاری که به نظرت بهتر و شایسته تر است را انجام بده.» پسر پاسخ داد: «نیازی نیست خود را ناراحت کنید؛ هیچ مشکلی وجود ندارد. هنگامی که کنارش هستم، خیلی برایم باارزش است، اما وقتی از او دور می شوم، برایم مثل یک جفت کفش کهنه (بی ارزش) می شود، پس لطفاً نگران نباشید.»

فرماندار و همسرش با شنیدن این حرف شگفت زده شدند و با خوشحالی گفتند: تو واقعاً یک «مرد نمونه» هستی.

وقتی زمان رفتن فرار رسید، چاران به شدت گریه می کرد، تا حدی که اطرافیانش طاقت دیدن گریه هایش را نداشتند. اما پسر فرماندار، کوچکترین احساسی از خودش بروز نمی داد. کسانی که آنها را می دیدند، از جسارت پسر شگفت زده می شدند. گرچه او قبلاً شش سال عاشق چاران بود، اما حتی یک روز هم از او جدا نشده بود، به همین دلیل، معنای خداحافظی را نمی دانست و نمی توانست درک کند، که جدایی، چه حسی دارد. سرانجام فرماندار به همراه پسرش به سؤال بازگشت تا در شغل جدیدش مشغول به کار شود. تمام این مدت افکار نگران کننده، به ذهن گی دونگ فشار می آورد، او هنگام خداحافظی به هیچ وجه احساساتش را به چاران ابراز نکرده بود. اما اکنون لحظه به لحظه، حس ناخوشایند جدایی، او را آزار می داد. پدرش وقتی متوجه روحیه غمگین پسرش شد، به او توصیه کرد تا همراه برخی از دوستانش برای تحصیل و تہذیب به یک معبد بودایی که در آن نزدیکی بود برود. پسر نیز پذیرفت و با دوستانش به آنجا رفت. اما یک شب بعد از اینکه کار روزانه شان به اتمام رسید و همه خواب بودند، مرد جوان به آرامی، به بیرون از حیاط فرار کرد.

زمستان بود و برف های سفید زیر نور روشن ماه، روی هم انباشته شده بودند. در اطراف کوهستانهای بلند و پر فراز و نشیب، سکوت عمیقی حکمفرما شده بود و حتی صدای افتادن سوزن هم به گوش نمی رسید. مرد جوان به آرامی به ماه نگاه کرد و ناگهان قلبش پر از اندوه شد. او آنقدر مایل بود چاران را ببیند که دیگر نمی توانست خودش را کنترل کند، بنابراین از ترس اینکه مبادا نظرش تغییر کند، همان شب تصمیم گرفت تا به طرف مسیر طولانی پیونگ آن حرکت کند. او یک دست لباس خز، کت ضخیم، کمر بند چرم و یک جفت کفش

سنگین (چکمه) همراه داشت. با این حال، هنگامی که کمتر از ده مایل، راه رفته بود، پاهایش تاول زد و او مجبور شد به روستایی در آن نزدیکی برود و کفش های چرمی و کلاه گران قیمتش را با صندل های کاهی و کلاه معمولی عوض کند. سپس مجدداً به مسیرش ادامه داد، او به سختی راه می رفت و اغلب اوقات بسیار گرسنه بود، علاوه بر این، هر وقت که شب فرا می رسید، هوا به شدت سرد می شد. او پسر فرد ثروتمندی بود و همیشه لباس های ابریشمی می پوشید و غذاهای دریایی و گرانقیمت می خورد. او در طول زندگی اش هرگز بیش از چند قدم از منزل پدرش دورتر نرفته بود. اما اکنون سفری صدها مایلی در پیش داشت. او بارها و بارها توسط برف به عقب رانده می شد، اما باز هم به راهش ادامه می داد. او احساس گرسنگی می کرد و تا حد مرگ یخ زده بود. او تا به حال چنین رنج عظیمی را تحمل نکرده بود. لباس هایش پاره پاره و چهره اش مثل صورت یک گابلین (جن) ساییده و کبود شده بود. اما هنوز هم به راهش ادامه می داد؛ از جایی به جای دیگر، روزها و روزها، تا اینکه در نهایت، پس از یک ماه پیاده روی، به پیونگ آن رسید.

او بلافاصله به خانه چاران رفت، اما چاران آنجا نبود و کسی که در را برایش باز کرد، مادر چاران بود، آن زن، پسر را دید، اما او را نشناخت. مرد جوان به او توضیح داد که پسر فرماندار سابق است و به خاطر عشق به چاران این راه طولانی را پیاده به آنجا آمده است. سپس گفت: «لطفاً به من بگویید چاران کجاست.» اما مادر چاران به جای اینکه از شنیدن حرف هایش خوشحال شود، بیشتر عصبانی شد و پاسخ داد: «دخترم اکنون با پسر فرماندار جدید قرار می گذارد و من هیچ وقت او را نمی بینم؛ او هرگز به خانه نمی آید و دو سه ماه است که از او خبری ندارم. حتی اگر این سفر طولانی را هم برای دیدن او تحمل کرده باشی، متأسفانه باید بگویم هیچ راهی برای ملاقات با او وجود ندارد.»

آن زن سنگدل حتی مرد جوان را به خانه اش هم دعوت نکرد. مرد ناامید شد و با خود گفت: «چقدر خوش خیال بودم که برای دیدن چاران این همه راه را پیاده آمدم، اما انگار بخت با من یار نبود، حالا به جای او مادرش با بی تفاوتی مرا رد می کند. اکنون تنها و سرگردان اینجا رها شده ام، نه راه پس دارم و نه راه پیش. چه کار باید بکنم؟» ناگهان، فکری به ذهنش رسید؛ یک کاتب در پیونگ آن زندگی می کرد که در زمان مسئولیت پدرش، مجرم شناخته شده و حکمش اعدام بود. با این حال شرایط تخفیف جرمش وجود داشت، به همین دلیل، وقتی فرماندار، هر روز برای نیایش صبحگاهی به معبد می رفت، گی دونگ با التماس از او

درخواست می کرد تا آن کاتب را ببخشد. پدرش نیز با توجه به درخواست های مکرر پسرش، او را بخشیده بود. اکنون گی دونگ با خودش می گفت: «من جان آن کاتب را نجات داده ام، پس طبیعتاً اجازه می دهد تا در خانه اش بمانم». بنابراین مستقیماً از خانه چاران به طرف خانه کاتب به راه افتاد. در ابتدا کاتب وانمود کرد که او را نمی شناسد ولی وقتی پسر، نام خود را به زبان آورد و توضیح داد که چه کسی است، او ناگهان واکنش نشان داد و با احترام خاصی، با گی دونگ برخورد کرد. سپس یک اتاق مخصوص را مرتب نمود و برای استراحت در اختیارش گذاشت. کمی بعد، یک غذای خوشمزه برایش پخت و با تواضع، روبرویش نشست. سپس گی دونگ در مورد احتمال ملاقاتش با چاران، با کاتب، مشغول گفتگو شد. کاتب گفت: «نگرانم که راهی برای ملاقات با او وجود نداشته باشد، اما اگر خیلی مشتاقی که برای یک لحظه کوتاه، او را ببینی، فکر می کنم بتوانم زمینه های آن را فراهم کنم. اما آیا به این مقدار راضی هستی؟»

گی دونگ از نقشه او پرسید، نقشه این بود: چون اکنون برف می بارید، از کارگران روزمزد خواسته می شد که برف ها را از حیاط داخلی دفتر فرمانداری بیرون بکشند، اما در این هنگام خود کاتب مسئولیت انتخاب کارگران را به عهده داشت. کاتب ادامه داد: «اگر به نظافتچی ها بپیوندى، سپس یک جارو برداری و همراه آنها داخل محوطه شوی، بدون شک می توانی یک نگاه کوتاه به چاران بیندازی، زیرا می گویند، محل اقامتش در (غرفه پایین دستی) است. غیر از این نقشه دیگری به ذهنم نمی رسد.»

گی دونگ به ناچار نقشه او را پذیرفت. او صبح روز بعد، خود را وارد جمع نظافتچی ها کرد و با جارویش به داخل محوطه داخلی، یعنی جایی که غرفه پایین دستی بود رفت و با دیگر نظافتچی ها، به جارو کردن مشغول شد. در آن لحظه، پسر فرماندار جدید، کنار پنجره نشسته بود، چاران نیز همراه او بود، اما از بیرون دیده نمی شد. کارگران دیگر، همه دست تمرین خوبی داشتند و به خوبی جارو می زدند؛ اما جارو زدن گی دونگ، خوب به نظر نمی رسید، زیرا نمی دانست چطور باید کارش را به خوبی انجام دهد. پسر فرماندار که مشغول تماشا بود، با دیدن این صحنه، نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد، او به زودی چاران را صدا زد و از او خواست تا او هم، آن نظافتچی دست و پا چلفتی را تماشا کند. چاران پا به سالن گذاشت و نظافتچی چشمه‌پیش را بلند کرد تا او را ببیند. اما چاران پس از اینکه با اولین نگاه، او را دید، به سرعت از آنجا دور شد و به اتاقش رفت، سپس در را پشت سرش بست و دیگر بیرون نیامد تا نظافتچی را ناامید به حال خودش رها کند، پسر هم

با ناامیدی به خانه کاتب بازگشت.

چاران، جدا از هر چیز، زنی عاقل و با استعداد بود. او با همان نگاه اول فهمیده بود که نذافتچی کیست. به همین دلیل، به اتافش رفت و شروع به گریه کرد. پسر فرماندار جدید، با تعجب و ناراحتی به او نگاه کرد و پرسید: «چرا داری گریه می کنی؟» او ابتدا پاسخی نداد، اما پس از چندین بار اصرار، دلش را اینگونه بیان کرد: «من یک زن از طبقه پایین اجتماع هستم؛ پس اگر زیاد به ازدواج با من فکر می کنی یا باور داری که برایت با ارزش هستم، سخت در اشتباهی؛ در حال حاضر دو ماه است که به خانه ام نرفته ام. این چیزی که گفتم فقط یک تعارف ساده بود، پس فکر نکن از تو گله دارم، من حتی کوچکترین دلیلی برای شکایت از تو ندارم. با این حال، نگران خانه نامرتب و مادرم هستم. در سالگرد درگذشت پدرم مرسوم است که غذا را از محله های گوناگون تهیه و به رسم یادبود، به روح او تقدیم کنم، اما اینجا زندانی شده ام و فردا مراسم سالگرد پدرم است؛ می ترسم نتوانم این عمل وظیفه شناسانه را انجام دهم، خیلی نگرانم و تنها دلیل گریه کردنم همین است.»

پسر فرماندار آنقدر با شنیدن حرف های او قانع شد که بدون هیچ دلیلی، به او حق داد و با دلسوزی گفت: «چرا قبلاً به من نگفته بودی؟». سپس فوراً مقداری غذا تهیه کرد و به او سپرد و توصیه کرد تا هر چه سریعتر، خانه اش را مرتب کند و برای اجرای مراسم آماده شود. چاران هم با عجله خودش را به خانه رساند و به مادرش گفت: «گی دونگ برگشته، من با چشم های خودم او را دیدم. او اینجا نیامده است؟ اگر می دانید به من بگویید او کجاست.» مادرش پاسخ داد: «درست است او تمام راه را پیاده برای دیدن تو به اینجا آمده بود، اما من به او گفتم که تو در دفتر فرمانداری هستی و هیچ راه ممکن برای ملاقات با تو وجود ندارد، بنابراین راهش را کشید و رفت، حالا نمیدانم کجاست.»

با شنیدن این حرف ها بغض چاران شکست و به گریه افتاد. او زیر لبش می گفت: «اوه، مامان، چطور دلت آمد این کار ظالمانه را با او انجام دهی؟» سپس نفس نفس زنان ادامه داد: «تا جایی که به من مربوط می شود هرگز نمی توانم از او جدا شوم و فراموشش کنم. ما هر دو شانزده ساله بودیم که برای رقص با هم انتخاب شدیم، ممکن است بگویند، افراد فرماندار ما را برای هم انتخاب کرده بودند، اما درستش این است که بگوییم خداوند، ما را برای هم انتخاب کرده بود. ما تمام آن لحظات را عاشقانه با هم سپری کردیم و هیچ عشقی شبیه

عشق ما نبود. با اینکه او مرا ترک کرد و از یاد برد، اما من هیچوقت نمیتوانم او را فراموش و از خود جدا کنم. فرماندار سابق، من را به چشم همسر محبوب پسرش می دید. تا جایی که حتی یک بار هم به جایگاه اجتماعی پایین من اشاره ای نکرد. او خیلی من را گرمی داشت و هدایای زیادی به من تقدیم کرد. آن زمان درست مثل این بود که وسط آسمان قرار داشتم نه روی زمین؛ علاوه بر این، در پیونگ آن، نجیب زاده ها و مقامات زیادی را دیده بودم که با قایق رفت و آمد می کردند، اما با اینکه خیلی دقت می کردم، کسی را نمی دیدم که از نظر تیپ و استعداد شبیه گی دونگ باشد. من هر طور شده باید پیدایش کنم، با اینکه می دانم من را رد می کند اما هیچوقت فراموشش نمیکنم من زندگی ام را تا حد زیادی مدیون جایگاه و نفوذ پدرش هستم. او چطور توانست، برای یک آدم پست و پایین رتبه ای مثل من، این همه راه را پیاده به اینجا بیاید؟ او که یک نجیب زاده از بالاترین خاندان به محسوب می شود، فقط به خاطر یک دختر رقاصه و بیچاره ای مثل من، این همه سختی را تحمل کرده و به اینجا آمده است؛ مادر! نمی توانستی به این چیزها فکر کنی و حداقل از او به خوبی پذیرایی کنی؟ فکر نمیکردی با این کار تو، قلبم می شکند؟». این را گفت و اشک از چشمانش سرازیر شد. او مدت ها با خود فکر کرد که گی دونگ احتمالاً کجا می تواند رفته باشد. پس از مدتی گفت: «جای دیگری به ذهنم نمی رسد، مگر اینکه به خانه فلان کاتب رفته باشد.» بنابراین فوراً به آنجا رفت و در آنجا همدیگر را ملاقات کردند و آرام و بی صدا یکدیگر را در آغوش گرفتند و غرق گریه شدند. کمی بعد شانه به شانه یکدیگر به خانه چاران بازگشتند. شب هنگام، چاران به او گفت: «فردا اگر ما را باهم ببینند، از هم جدایمان می کنند.» بنابراین، نشستند و درباره اینکه چه کار باید بکنند، مشغول گفتگو شدند و به این نتیجه رسیدند که همان شب از آنجا فرار فرار کنند. چاران لباس ها، لوازم و جواهرات خود را جمع کرد و در دو بچه گذاشت، سپس یک بچه را در پشت و بچه دیگر را روی سرش قرار داد و هنگامی که ساکنین شهر، غرق در خواب بودند، آن دو به آرامی آنجا را ترک کردند. سپس مسیری را که به طرف کوه های بین شهرستانهای یانگ توک و مانگسانگ قرار داشت، دنبال کردند. در آنجا یک خانه روستایی خالی از سکنه دیدند و در همانجا ساکن شدند، پسر فرماندار مانند یک خدمتکار سطح بالا به نظر می رسید؛ زیرا نمی دانست چطور باید کارها را به خوبی انجام دهد، اما چاران با بافندگی و خیاطی آشنا بود. آنها به ناچار تصمیم گرفتند، موقتاً همانجا را به عنوان مکان زندگی انتخاب کنند. پس از مدتی، یک کلبه کاهگلی کوچک در روستا

خریداری کردند و مشغول زندگی شدند. چاران زنی زیبا و خیاطی ماهر بود، او شبانه روز از خیاطی دست نمی کشید و برای تأمین مخارج زندگی، حتی مجبور شد لوازم و جواهراتش را هم بفروشد. چاران به خوبی می دانست که چطور باید دوستانی برای خودش پیدا کند، از این رو، تمام ساکنین روستا او را دوست داشتند و از او تمجید می کردند. مردم آنجا، از اوقات سختی که برای این زوج جوان پیش آمده بود از ته دل متاسف بودند، از این رو، به آنها کمک می کردند تا روزها را در کنار هم با آرامش و خوشبختی سپری کنند.

و اما بشنوید از آنطرف:

صبح زود وقتی دوستان گی دونگ از خواب بیدار شدند، او را آنجا ندیدند. همه درمورد اینکه چه بر سرش آمده بود، گیج و حیران شده بودند. بنابراین پراکنده شدند و همه جا را دنبال او گشتند. اما انگار آب شده و زیر زمین رفته بود، پس به ناچار خبر گم شدن او را به والدینش رساندند. در خانه فرماندار سابق، وحشت عجیبی حکمفرما شده بود. یک اندوه بسیار بزرگ!، به راستی چه چیزی می توانست با آن برابری کند؟ آنها معابد کل ایالت را هم گشتند، اما هیچ رد و نشانی از او پیدا نکردند. برخی می گفتند احتمالاً یک روباه او را فریب داده و به دام انداخته، عده ای هم می گفتند به احتمال زیاد توسط یک ببر وحشی خورده شده است. سرانجام پدر و مادرش به این باور رسیدند که او مرده است بنابراین برای او یک مراسم عزاداری ساختگی گرفتند و لباس های باقی مانده اش را در آتش سوزاندند.

از سوی دیگر، در شهرستان پیونگ آن، وقتی پسر فرماندار جدید، متوجه شد که چاران را از دست داده است، مادر او را به زندان انداخت و همه نزدیکان او را دستگیر کرد؛ اما پس از یک ماه و هنگامی که در جستجوی چاران به نتیجه ای نرسید، موضوع را به فراموشی سپرد و آنها را آزاد کرد.

چاران که از تصمیمش خوشحال بود، یک روز به گی دونگ گفت: «تو، پسر یک نجیب زاده هستی و به خاطر یک دختر رفاصه، خانه و پدر و مادرت را رها کرده ای تا در این گوشه، مخفیانه در تپه ها زندگی کنی. این اقدام، تقوای فرزندی ات را زیر سوال می برد و پدر و مادرت را در مورد زنده بودن یا نبودنت به شک می اندازد. آنها بالاخره باید حقیقت را بدانند. ما نمی توانیم تمام عمر را در اینجا زندگی کنیم و از طرفی، امکان بازگشت به خانه را هم نداریم. به نظرت باید چه کار کنیم؟» گی دونگ پاسخ ناامیدکننده ای داد و گفت:

«من خیلی پریشان هستم و در حال حاضر نمی دانم چه اقدامی باید انجام دهیم.»

چاران با خوشرویی به او گفت: «من نقشه ای دارم که با استفاده از آن می توانیم اشتباهات گذشته را جبران کنیم و شروع جدیدی برای آینده مان رقم بزنیم. تو با این کار، هم می توانی در خدمت پدر و مادرت باشی و هم با دید تازه ای به دنیا نگاه کنی. آیا موافق هستی؟»

گی دونگ پرسید: «پیشنهادت چیست؟» او پاسخ داد: «فقط یک راه وجود دارد و آن شرکت در آزمون خدمات دولتی است. غیر از این هیچ راه دیگری سراغ ندارم. حتی اگر نتوانم بیشتر در این مورد به تو توضیح دهم، خودت به زودی متوجه منظورم خواهی شد.»

گی دونگ گفت: «خیلی خوب، نقشه ات به نظر تنها چیزی است که می تواند به ما کمک کند. اما چگونه می توانم کتاب های مورد نیاز آزمون را بدست بیاورم؟»

چاران پاسخ داد: «از این بابت نگران نباش، من کتاب ها را خریداری می کنم.» از آن روز به بعد، او افرادی را به تمام محله های اطراف به دنبال کتاب فرستاد تا به هر قیمتی که شده کتب مخصوص آزمون را بیابند و خریداری کنند. اما پس از جستجوی فراوان یا تعداد کتاب ها، خیلی کم بود یا هیچ مورد خاصی یافت نمی شد؛ زیرا آنجا یک روستای کوهستانی و دورافتاده بود.

یک روز، دستفروشی، به طور غیرمنتظره و درحالی که کتابی در بچه اش حمل می کرد، به آنجا رسید. برخی مردم روستا می خواستند آن کتاب را به عنوان کاغذ باطله از او خریداری کنند. اما چاران ابتدا آن را بررسی کرد و سپس به گی دونگ نشان داد. آن کتاب چیزی جز یک سورپرایز بزرگ برای داوطلبان نبود؛ زیرا جواب تمام تمرینات را با خود به همراه داشت. آن کتاب با حروف کوچک نوشته شده بود و کتاب پرحجمی به شمار می رفت که شامل چندین هزار تمرین بود. گی دونگ خوشحال شد و گفت: «این به تنهایی برای آمادگی های لازم، جهت امتحان، کافی است.» چاران آن کتاب را خرید و به او داد و او روز به روز آن را مرور می کرد. او تمام شب با نور شمع درس می خواند، درحالی که چاران هم در کنارش، مشغول بافتن ابریشم بود. آنها نور شمع را با یکدیگر تقسیم می کردند. اگر گی دونگ هرگونه کسالتی از خود نشان می داد، چاران به او دلداری می داد، بدین ترتیب آنها دو سال مدام تلاش کردند. در ابتدا، از جایی که او که یک دانشمند بسیار با استعداد بود، روز به روز پیشرفت می کرد. او نویسنده ای زیبا به شمار می رفت و در

مهارت های ادبی استاد بود. پیشرفت های او نیز واقعا بی نظیر بودند و همه چیز، خبر از کسب بالاترین مقام وی در کیواگو (آزمون خدمات دولتی) می داد. در همان زمان اعلامیه ای مبنی بر این که آزمون ویژه خدمات دولتی، در پیشگاه اعلیحضرت امپراتور برگزار می شود، صادر شد، بنابراین چاران غذای مورد نیاز و همه ملزومات را برای رفتن به سئول آماده کرد تا گی دونگ بتواند تمام تلاش خود را برای موفقیت در امتحان به کار بگیرد.

چیز زیادی نگذشته بود که گی دونگ خودش را در محوطه قصر دید. عالیجناب وارد صحن امتحان شد و موضوع را انتخاب کرد. گی دونگ قلم خود را برداشت و فرمول نهایی خودش را نوشت. خطوط او با الهام از تشکیل حباب های آب به نظر می رسید. او بالاخره موفق شد امتحان را به پایان برساند.

هنگامی که لوح اسامی برندگان آماده شد، امپراتور دستور داد تا آن را باز کنند. این کار انجام شد و آنها فهمیدند که گی دونگ اولین رتبه را کسب کرده است. پدر گی دونگ در آن زمان نخست وزیر بود و منتظر بود تا امپراتور حاضر شود. وقتی امپراتور حاضر شد، نخست وزیر را صدا زد و گفت: «به نظر می رسد که پسر در امتحان قبول شده است؛ اما او نوشته که پدرش فرماندار است، نه نخست وزیر؛ این چه معنایی می تواند داشته باشد؟» سپس برگ ثبت نام را به نخست وزیر داد و از او خواست تا آن را بررسی کند. وزیر با تعجب به آن نگاه کرد و اشک از چشمانش سرازیر شد و گفت: «این پسر خادم حقیر شماست. سه سال پیش، او با دوستانش به یک معبد رفت تا درس بخواند، اما یک شب، ناپدید شد گرچه من گوشه و کنار ایالت را دنبال او گشتم اما از آن زمان تاکنون هیچ خبری از او به من نرسیده بود. من به این نتیجه رسیدم که او حتماً توسط یک حیوان وحشی کشته شده است، بنابراین مراسم درگذشت او را برگزار کردم و در خانه عزای گرفتیم. من جز این پسر، فرزندی دیگری ندارم. او خیلی با استعداد بود و من او را با این شیوه عجیب از دست دادم. خاطره او هرگز مرا ترک نکرده است، انگار همین دیروز بود که از پیش ما رفت. حالا که به این ورق نگاه می کنم، می بینم که با دستخط پسر من نوشته شده است. وقتی او را از دست دادم فرماندار ایالت بودم، بنابراین طبیعی است که این را به خاطر داشته باشد. اما نمی دانم در این سه سال کجا بوده و چگونه برای شرکت در امتحان به اینجا آمده است.»

امپراتور، با شنیدن حرف های او، بسیار حیرت زده شد، او بلافاصله قبل از اینکه وزرای گردآمده در دربار،

در این مورد بحث کنند، پسر را به حضور طلبید و او هم با لباس مخصوص خود به حضور امپراتور رسید. همه درباریان از اینکه یک داوطلب، قبل از اعلام نتیجه نهایی به حضور امپراتور تشریف فرما می شود، تعجب کردند. امپراتور از او در مورد ترک کردن معبد و اینکه در طول این سه سال کجا بوده است پرسید. او پس از ادای احترام گفت: «من مردی بسیار شرورم، پدر و مادرم را ترک کرده و تمام قوانین تقوای فرزندی را زیر پا گذاشته ام، من مستحق مجازات هستم.» امپراتور در جواب گفت: «هیچ قانونی برای مخفی کاری در برابر پادشاه وجود ندارد. حتی اگر مقصر هم باشی من تو را محکوم نخواهم کرد. پس هر چه می دانی به من بگو.» سپس گی دونگ شروع به تعریف داستان خود برای امپراتور کرد. همه مقامات دربار از هر طرف گوش خود را برای شنیدن داستان او خم می کردند. سپس امپراتور آهی کشید و به وزیر گفت: «پسرت از کارش پشیمان است و گناهش را جبران کرده است. او در رقابت ها مقام اول را کسب کرده و هم اکنون به عنوان عضوی از دربار، اینجا ایستاده است. ما نمی توانیم او را به خاطر عشق به آن زن محکوم کنیم. او را به خاطر کارهای گذشته اش ببخش و از این به بعد، به همراه یکدیگر، آینده را از نو شروع کنید.» سپس ادامه داد: «خانم چاران که به تنهایی زندگی اش را در کوهستان با شما شریک شده بود هم یک زن عادی نیست. نقشه های او برای پیشرفت پسرت حقیقتاً نقشه های عالی و استادانه ای بوده است. چاران از این به بعد دیگر یک زن رفاصه نیست، پس اجازه نده که کس دیگری جز او، همسر قانونی پسرت باشد، بگذار او و شوهرش به پای هم پیر شوند و فرزندانشان بالاترین مقام را در کشور ما ن کسب کنند.» کمی بعد، گی دونگ با کلاه مخصوص فارغ التحصیلی، ترفیع گرفت و نخست وزیر هم با عنایت امپراتور موفق شد تا به پسرش زندگی دوباره ای ببخشد. آنها کلاه فارغ التحصیلی را روی سر گی دونگ گذاشتند و تمام خانه غرق شادی شد.

سپس نخست وزیر، کجاوه ای را به همراه تعدادی خدمتکار، برای آوردن چاران فرستاد و کمی بعد در یک جشن بزرگ عروسی، او را همسر پسر نخست وزیر اعلام کردند. بعدها گی دونگ به یکی از مقام های اول ایالتی تبدیل شد. او و چاران زندگی شاد خود را تا پیری با هم ادامه دادند. به زودی آنها صاحب دو پسر شدند که بعدها فارغ التحصیل شده و مقام های عالی را یکی پس از دیگری به دست آوردند.

«ایم بانگ»

چانگ دو ریونگ

[تائوئیسم یکی از آیین های بزرگ کره قدیم است. دیدگاه اصلی آن در عبارت، «پاکسازی ذهن و تهذیب نفس» بیان شده است و با تفکر بوداییسم، که دیدگاهش «صفای قلب و کاویدن روح» است، مطابقت دارد. آرزوی همه تائوئیست ها، رسیدن به «حیات جاودانه» و باور بودائیان؛ خلاص شدن از شر کالبد جسمانی می باشد. دنیای پریان در تائوئیسم از اهمیت بالایی برخوردار است و به سه بخش تقسیم می شود: پری های والا مقام که مدعی ارتباط با خداوند هستند، پری های طبقه متوسط که با دنیای فرشتگان و ارواح سروکار دارند و سرانجام پری های پایین رتبه، که در مکانهای ترسناک زمین و در میان تپه ها زندگی می کنند، همانطور که در داستان چانگ دو ریونگ مشاهده می کنیم.]

در زمان سلطنت امپراتور چونگ جونگ^۲ (۱۵۲۶ - ۱۵۰۷)، گدایی در سنّول زندگی می کرد که چهره اش زشت و همیشه کثیف بود. او چهل سال سن داشت اما هنوز، مثل یک پسر جوان و مجرد موهایش را از پشت می بست. او بیشتر اوقات، کیسه ای را روی دوشش حمل می کرد و برای گدایی در خیابان ها به راه می افتاد. در طول روز، از بخشی به بخش دیگر شهر می رفت و از هر جایی بازدید می کرد و شب هنگام، کنار در خانه هرکس، دراز می کشید و می خوابید. او اغلب در چونگ نو (خیابان ناقوس) در جمع خدمتکاران و افراد ثروتمند دیده می شد. آنها با هم دوستان بسیار خوبی شده بودند و هر وقت هم را می دیدند، غرق شوخی و خنده می شدند. آن گدا، همیشه به آنها می گفت که اسمش چانگ است، بنابراین آنها او را چانگ دو ریونگ صدا می

۲. امپراتور چونگ جونگ (زاده ۱۶ آوریل ۱۴۸۸ - درگذشته ۲۹ نوامبر ۱۵۴۴) یازدهمین پادشاه سلسله چوسان بود. وی فرزند امپراتور سونگ جونگ بود که در سال ۱۵۰۶ میلادی پس از برکناری برادرش، یون سانگون به سلطنت رسید. وی در سال ۱۵۴۴ میلادی به دلیل بیماری درگذشت و پسرش اینجونگ به قدرت رسید. سریال جواهری در قصر درباره دوران پادشاهی او ساخته شده است. تاریخی که ایم بانگ برای درگذشت او ذکر کرده است با تاریخ حقیقی ثبت شده از او، تناقض دارد. [ارجوع شود به ویکیپدیا، درگاه امپراتور چونگ جونگ]

زدند، دو ریونگ به معنی پسر مجرد یا پسر نجیب بود. در آن زمان جادوگر مشهور «جنون وو چی» که به سبب غرور و تکبرش معروف بود، هر وقت چانگ را در خیابان می دید، متواضعانه خم می شد و برایش ادای احترام می کرد. او نه تنها برای چانگ احترام قائل بود، بلکه تا حد زیادی از او می ترسید، طوری که حتی جرات نمی کرد به صورتش نگاه کند. چانگ گاهی اوقات، بدون اینکه سرش را بچرخاند، به او می گفت: «خوب، بگو ببینم اوقات چطور می گذرد، هان؟» جنون وو چی هم در حالی که دست هایش را در آستین داشت، با کمال احترام پاسخ می داد: «خیلی خوب، آقا، تشکر، خیلی خوب.»

بارها، وقتی جنون وو چی برای او احترام می گذاشت، چانگ از دیدن او امتناع می کرد و بدون هیچ حرفی از کنارش رد می شد. کسانی که آنها را می دیدند، از چنین واکنشی، شگفت زده می شدند، بنابراین پیش جنون وو چی می رفتند و دلیل آن را از او می پرسیدند. او هم در جواب می گفت: «در حال حاضر فقط سه پری عالی رتبه در چوسان وجود دارند که بزرگترین آنها چانگ دو ریونگ؛ نفر دوم چونگ بوک چانگ و نفر سوم یون سه پیونگ هستند. مردم عادی از جایگاه او اطلاعی ندارند، اما من به خوبی او را می شناسم. پس راهش غیر از این است؟ آیا نباید به او احترام بگذارم؟»

کسانی که این توضیح را از او می شنیدند، چون او را هم فرد عجیبی می پنداشتند، به حرفهایش اهمیتی نمی دادند.

در آن زمان در سنول یک استاد ادیب در خانه اش که دفتر کارش هم بود زندگی می کرد و به سختی در خیابان ها حاضر می شد. از طرفی چانگ عادت داشت که مرتباً برای گدایی، پیش این مرد برود. یک روز او چانگ را صدا زد و از او پرسید که کیست و چرا گدایی می کند. چانگ پاسخ داد: «من در اصل، اهل یک خانواده فرهیخته در استان چولا بودم، اما پدر و مادرم بر اثر بیماری تیفوس جانشان را از دست دادند و من هیچ برادر یا رابطی برای تقسیم ارثیه نداشتم. از طرفی من تنها فرد بازمانده از خاندانم بودم و چون از خودم خانه شخصی نداشتم، به گدایی پرداختم و سرانجام به سنول رسیدم. از آنجایی که در هیچ حرفه ای مهارت نداشتم و الفبای چینی را هم بلد نبودم، چه کار دیگری می توانستم انجام دهم؟» استاد ادیب، با شنیدن اینکه او تنها بازمانده از یک خاندان فرهیخته است، دلش به حال او سوخت، سپس به او غذا و نوشیدنی داد و حال و هوایش را تازه کرد.

از آن زمان به بعد، هر وقت جشن خاصی در خانه اش برگزار می شد، چانگ را دعوت می کرد.

یک روز که استاد در حال رفتن به دفتر خود بود، جسدی را دید که با یک برانکارد به طرف رودخانه حمل می شد. وقتی نزدیکتر رفت و از روی اسبش به آن نگاه کرد، متوجه شد که آن جسد متعلق به چانگ دو ریونگ است. او چنان ناراحت شد که با حالتی محزون به خانه اش برگشت و گریه کنان گفت: «انسانهای بدبخت زیادی روی زمین زندگی می کنند، اما کدام یک از آنها از لحاظ بیچارگی و بدبختی مثل چانگ دو ریونگ است؟ حالا که سالها را می شمارم، می بینم که نزدیک به پانزده سال در خیابان چونگ نو، به گدایی مشغول بود؛ اما اکنون مرده است و سنول را ترک می کند.»

بیست سال پس از آن اتفاق، استاد مجبور شد به استان چولای جنوبی سفر کند. وقتی که داشت از کوه «جیریسان» عبور می کرد، در راه گم شد و میان تپه های صعب العبور قرار گرفت. هوا داشت کم کم تاریک می شد و او نه راه پس داشت و نه راه پیش. سپس یک مسیر باریک را دید که هیزم شکن ها برای عبور خود آن را ایجاد کرده بودند. پس به ناچار داخل آن رفت تا ببیند آیا می شود از آنجا راهی به یک محل مسکونی پیدا کرد یا خیر.

همانطور که به مسیرش ادامه می داد، صخره ها و دره های عمیقی ظاهر می شد و هرچه جلوتر می رفت، صحنه تغییر می کرد و مناظر دیدنی تری نمایان می شد. پس از طی چند مایل، به نظر می رسید که وارد دنیایی کاملاً متفاوت شده است؛ زیرا مناظر آن اصلاً قابل مقایسه با مناظر دنیای پیشین نبود. سپس مردی را دید که روپوش سبز رنگی به تن داشت و خدمتکاری او را همراهی می کرد، آن مرد درحالی که سوار بر اسب بود، داشت به او نزدیک می شد و به نظر می رسید که با سرعت زیادی در داخل آن دالان کوچک به طرف او می آمد. استاد با خود گفت: «نمی دانم او کیست، اما به نظر می رسد یک فرد بالا رتبه باشد. اما یک نجیب زاده در این نقطه دور افتاده چه کار می کند؟» سپس اسبش را به کناری هدایت کرد و سعی کرد خود را در پشت یکی از درختان کنار جاده مخفی کند تا با او روبرو نشود، اما قبل از اینکه فکرش را بکند آن مرد خودش را به او رساند. او دو دست خود را به نشانه سلام و خوش آمد گویی برای استاد بالا برد. سپس با احترام از او پرسید که در تمام این مدت حالش چطور بوده است. استاد گیج شده و زبانش بند آمده بود و چنان حیرت کرده بود که نمی توانست صحبت کند. اما آن غریبه لبخندی زد و گفت: «خانه من به اینجا خیلی نزدیک است؛ با من بیا و کمی استراحت کن.»

استاد به ناچار، دنبال او به راه افتاد، ولی به نظر می رسید، به جای راه رفتن، داشت سر می خورد، با این حال او را دنبال کرد. آنها سرانجام به محل مشخص شده رسیدند. استاد ناگهان در مقابلش، تالارهای بزرگ قصر را دید که کل فضای محوطه آنجا را پر کرده بود. در آنجا ساختمانهای زیبایی دیده می شد که بسیار عالی تزئین شده بودند. کمی آنطرف تر خدمتکاری که لباس رسمی به تن داشت جلوی در، منتظر او بود و وقتی دید که او در حال آمدن است، به استقبالش رفت و او را به داخل قصر هدایت کرد. او پس از عبور از تعدادی اتاق در آن قصر زیبا، به یک اتاق مخصوص رسید و به طبقه فوقانی بالا رفت و در آنجا با یک شخص شگفت انگیز روبرو شد. او لباسهای درخشانی پوشیده بود و خدمتکارانی داشت که آنها هم زیبایی خیره کننده ای داشتند. کودکانی هم آنجا حاضر بودند، که بسیار زیبا به نظر می رسیدند، انگار او به قصر پریان آمده بود. استاد که خود را در چنین مکان شگفت انگیزی می دید، نگران شد و با عجله جلو رفت و برای آن شخص ادای احترام کرد اما از شدت ترس، جرات نمی کرد سرش را بالا بگیرد. میزبان به او لبخندی زد و پرسید: «آیا من را نمی شناسی؟ به من نگاه کن.» او چشم هایش را بلند کرد و فهمید که او در واقع همان کسی بود که سوار بر اسب و در جاده او را ملاقات کرده بود، اما نمی دانست او کیست. بنابراین گفت: «میبینمت، ولی نمی دانم کی هستی.»

میزبان که مثل یک پادشاه به نظر می رسید پاسخ داد: «من چانگ دو ریونگ هستم. هنوز هم من را نمی شناسی؟» سپس وقتی استاد با دقت بیشتری به او نگاه کرد توانست او را تشخیص دهد. طرح کلی صورتش یکنواخت و آشنا به نظر می رسید، اما چین و چروک ها و ظاهر زشت گذشته اش از بین رفته و شکل زیبایی به خود گرفته بود. چهره اش آنقدر بی نقص بود که استاد کاملاً محو قیافه زیبایش شد.

سپس میزبان جشن بزرگی تدارک دید و از میهمان ارجمندش با بهترین خوراکی ها پذیرایی کرد. در همان زمان، موجودات فرشته مانند با سازهای زیبا، می نواختند و می رقصیدند به طوری که چشم هر آدمی از دیدن آنها سیر نمی شد، چهره آنها مثل مروارید و سنگهای قیمتی می درخشید.

چانگ دو ریونگ به میهمان خود گفت: «چهار کوه معروف در کره وجود دارد که پری های بلند پایه در آنها زندگی می کنند. این تپه هم یکی از آنهاست. در زمان های گذشته، به خاطر گناهم، به زمین تبعید شدم و در طول تبعیدم تو با من با مهربانی ویژه ای رفتار کردی، من لطفت را هرگز فراموش نکرده ام. حتی وقتی

جسدم را دیدی، حس ترحم تو نسبت به من بیشتر شد. این هم یادم هست که در آن زمان من نمرده بودم، بلکه روزهای تبعیدم در زمین به اتمام رسیده بود و داشتم به خانه ام برمی گشتم. من می دانستم که تو از این تپه عبور می کنی و همواره آرزو داشتم که ببینمت و به خاطر همه لطفی که نسبت به من داشتی از تو تشکر کنم. این مهمانی با شکوه در اینجا، به خاطر رفتار مهربانانه ای است که در دنیا با من انجام دادی». به این ترتیب، آنها با خوشی و لذت فراوان نشستند و جشن گرفتند.

وقتی شب فرا رسید، او را به اتاق مخصوصی که قرار بود آنجا بخواهد، راهنمایی کردند. پنجره های آن از یشم و سنگ های قیمتی ساخته شده بودند و نورهای ملایمی از میان آنها عبور می کرد، به طوری که اصلا به نظر نمی رسید، که شب فرا رسیده است. وی می گفت: «تنم آنقدر آرام و روحم چنان شاداب بود که دیگر نیازی به خواب نداشتم.» وقتی خورشید طلوع کرد، جشن جدیدی تدارک دیدند و سپس مراسم خداحافظی برگزار کردند. چانگ به او گفت: «این جایی نیست که تو برای مدت طولانی در آن بمانی؛ تو باید اینجا را ترک کنی. راه ما پری ها از شما انسان های معمولی متفاوت است. دیدار مجدد برای ما هرگز اتفاق نخواهد افتاد. پس به خوبی از خودت مراقبت کن و با آرامش برو.» سپس یک خدمتکار را صدا زد تا او را همراهی و راهنمایی کند. استاد ادای احترام کرد و آماده رفتن شد. هنگامی که مسافت کمی راه رفته بود ناگهان خود را در دنیای پیشین و مناظر آن مشاهده کرد. مسیری که وی از آنجا خارج شد راهی نبود که وارد آن شده بود. بنابراین برای مشخص کردن ورودی، یک تکه چوب آنجا گذاشت، کمی بعد خدمتکاری که همراه او بود به عقب رفت و ناپدید شد.

سال بعد استاد دوباره به همان مکان رفت و سعی کرد آن محل را دوباره کشف کند، اما فقط قله های کوه و دره های صعب العبور را مشاهده کرد و جایی که قبلا مشخص کرده بود را هرگز نمی توانست پیدا کند. با گذشت سالها به نظر می رسید که استاد از نظر روحی جوانتر می شد و سرانجام در نود سالگی بدون هیچ درد و رنجی از دنیا رفت. استاد درباره چانگ دو ریونگ می گفت: «وقتی او، اینجا و در این دنیا بود، به مدت پانزده سال او را زیر نظر داشتم. تنها یک ویژگی در مورد او به خاطر دارم و آن این است که چهره اش هرگز پیر و چروکیده نمی شد و لباس های کتیفش هرگز فرسوده و کهنه نمی شدند. در طول آن پانزده سال او

هرگز لباس هایش را عوض نمی کرد. این ویژگی به تنهایی می توانست او را به عنوان یک موجود فراطبیعی نشان دهد، اما چشمان معمولی ما از تشخیص آن، ناتوان بود.

«ایم بانگ»

روباه^۳

[شرقی‌ها معتقدند، موجوداتی مثل لاک پشت‌ها، گوزن‌ها، دُرناها و روباه‌ها عمری بسیار طولانی دارند و در طول زندگی طولانی مدت خود به حالت‌های خاصی از پلایش معنوی می‌رسند. اگر درختان به عمر طولانی برسند، به دُغال سنگ تبدیل می‌شوند. اگر صمغ کاج برای مدتی باقی بماند تبدیل به کهربا می‌شود. به همین ترتیب، اگر روباه به مدت طولانی زندگی کند، به طوری که هرگز تبدیل به فرشته یا یک موجود معنوی مثل انسان نشود، تغییرات مختلفی به خود می‌گیرد و به اشکال گوناگون روی زمین ظاهر می‌شود.]

بی‌وایی، پسر یک وزیر بود. او امتحاناتش را با موفقیت گذرانده و موفق شده بود تا یک مقام عالی را به دست آورد، در گذشته و زمانی که پدرش فرماندار ایالت پیونگ آن بود، وایی به عنوان پسرش او را همراهی می‌کرد. همسر اول فرماندار از دنیا رفته بود و نامادری وایی، خانم خانه شده بود. یک بار وقتی که پدرش برای یک ماموریت بازرسی بیرون رفت و دفتر فرمانداری را ترک کرد، وایی به همراه نامادری اش در خانه تنها ماند. در باغ پشتی اتاق‌های رسمی، یک اتاق مخصوص به نام «تپه پاکودا» وجود داشت که توسط یک دروازه باریک به سالن عمومی متصل می‌شد. اغلب اوقات، وایی یکی از پسران دفتر فرمانداری را همراه خود به آنجا می‌برد تا با هم درس بخوانند، اما یک بار در نیمه‌های شب، پسری که همراهش بود او را ترک کرد. کمی بعد، ناگهان وایی مشاهده کرد که دروازه باز شد و یک زن جوان از آنجا بیرون آمد. آن زن بسیار زیبا بود و لباس‌های تمیز و مرتبی داشت. وایی با دقت به او خیره شد، اما هرچه دقت می‌کرد، او را نمی‌شناخت. او یک غریبه به نظر می‌رسید، زیرا وایی تاکنون در میان دختران رقااصه دفتر فرمانداری، چنین

۳. در فولکلور شرق آسیا، روباه‌ها به عنوان روحی که دارای قدرت جادویی است، نشان داده می‌شوند. این روباه‌ها موذی هستند و معمولاً افراد دیگر را فریب می‌دهند، با این توانایی می‌توانند حتی خود را به ظاهر یک زن زیبا دربیآورند. در چین این موجود هولی‌جینگ، در ژاپن کیتسونه و در کره گومیهو نام دارد.

شخصی را ندیده بود.

وائی همچنان به او خیره شده بود و در اینکه او چه کسی بود، شک داشت. آن زن ناگهان از طرف دیگر اتاق خود را به جایی در نزدیکی وائی رساند و چیزی نگفت.

وائی پرسید: «تو کی هستی؟» اما او فقط خندید و جوابی نداد. سپس وائی با فریاد او را صدا زد. چند لحظه بعد، او آمد و در مقابل وائی زانو زد. وائی دست او را گرفت و روی شانه هایش گذاشت، انگار که از عذر خواهی او راضی شده بود. زن لبخندی شیطانی زد و وانمود کرد که از این کار لذت می برد. با این رفتارش، وائی به این نتیجه رسید که او یک زن واقعی نیست، بلکه نوعی جن (گابلین) یا شاید روباه است. او گیج شده بود و نمی دانست چه کار کند. ناگهان فکری به ذهنش رسید، آن زن را گرفت، به پشت چرخاند و از دروازه به محوطه دفتر فرمانداری سرازیر شد و با صدای بلند نامادری و خدمتکارانش را صدا زد.

نیمه شب بود و همه خوابیده بودند. به همین دلیل هیچ کس به فریادهای او پاسخی نداد و به کمکش نیامد. آن زن، در حالی که رو به پشت افتاده بود، با عصبانیت، گردن او را گاز گرفت. با این کار، وائی مطمئن شد که او یک روباه است.

او که نمی توانست آن درد را تحمل کند، دستان خود را شل کرد و وقتی روباه به زمین پرید، فرار کرد و دیگر دیده نشد.

خیلی حیف شد که در آن شب، هیچ کس به نجات وائی نیامد و از ذات آن حیوان، مطلع نشد!

«ایم بانگ»

جناب چونگ بوک چانگ

[یکی از کتاب های مشهور تاریخ کره (یول ریوک وی سول)، درباره چونگ بوک چانگ می گوید: او هدف پاکی داشت و از جاه طلبی بیزار بود. او با ویژگی های شگفت انگیزش از همه برتر بود. برای او یک بار خوندن کتاب کافی بود تا همه آن را فرا بگیرد. هیچ دانشی وجود نداشت که او آن ها را نشناسد، از نجوم، زمین شناسی، موسیقی، پزشکی و ریاضیات گرفته تا فال و حروف چینی، او آنها را کاملاً با شهود می دانست، نه از طریق تحصیل.

او به عنوان نماینده به دنبال پدرش در پکن رفت و در آنجا، هر مردم عجیب و غریبی را که می دید بدون آمادگی، شروع به صحبت می کرد. همه از او شگفت زده می شدند از این رو اسم او را «مرد مرموز» گذاشتند. او زبان پرندگان و جانوران را هم متوجه می شد. در حالی که در کوهستان زندگی می کرد، می توانست واضح ببیند که مردم در دره دورتر چه کار می کنند، او دقیقاً نشان می داد که در هر خانه چه اتفاقی در حال رخ دادن است، پس از بررسی، صحت حرف های او مشخص می شد. او یک تائونیست بود و الهام های عجیبی دریافت می کرد.

زمانی که در پکن بود، نمایندگانی از دربار پادشاهی ریوکیو^۴ را ملاقات کرد که آنها نیز مثل او پیشگو بودند. آنها در کشور خود طالع بینی را مطالعه کرده بودند و در هنگام رفتن به چین می دانستند که قرار است با یک انسان مقدس ملاقات کنند. آنها در طول سفرشان در مورد این فرد مرموز پرسیده بودند، تا اینکه به پکن رسیدند. آنها از محل پذیرایی نمایندگان به جایگاه دیگری رفتند و آنجا با چونگ بوک چانگ روبرو شدند، وقتی او را دیدند وحشت آنها را فراگرفت و بیهوش روی زمین افتادند.

سپس از درون کیسه خود کتاب کوچکی بیرون آوردند که در آن نوشته شده بود: «در چنین سالی، در چنین

۴. پادشاهی ریوکیو (به تلفظ ژاپنی: ریوکیو اوکوکو)، یک پادشاهی مستقل بود که بر بیشتر جزایر ریوکیو از قرن پانزدهم تا قرن نوزدهم میلادی فرمانروایی می کرد. پادشاهان ریوکیو مردمان جزیره اوکیناوا را متحد کرده و قلمرو خود را تا جزایر آمامی (امروزه متعلق به استان کاگوشیمای ژاپن است) و جزایر ساکیشیما نزدیک تایوان گسترش دادند. با وجود اندازه کوچک، این پادشاهی نقش مهمی در تجارت دوران قرون وسطی شرق و جنوب شرق آسیا بر عهده داشت.

روزی، در چنین ساعتی، در چنین مکانی، شما با یک انسان مقدس ملاقات خواهید کرد.» آنها گفتند: «اگر این نشان دهنده فرد با ارزشی مثل شما نیست، پس چه معنی دیگری می دهد؟» سپس از وی خواستند که کتاب مقدس تغییرات^۵ را به آنها بیاموزد، بوک چانگ به آنها گفت که فقط با زبان خودشان به آنها آموزش خواهد داد. فرستادگان مختلف، با شنیدن آن حرف، بر سر اینکه چه کسی ابتدا باید با آن مرد مرموز صحبت کند، با هم درگیر شدند. اما بوک چانگ با هر یک از آنها با زبان خودشان صحبت می کرد. آنها که خیلی شگفت زده شده بودند، با خود گفتند: «او واقعاً یک شخص معنوی است.»

یکی از آنها از او پرسید: «کسانی هستند که صدای پرندگان و جانوران را می فهمند، اما باید ابتدا صداهای آنها را فرا گرفت تا بتوان آن صداها را شناخت؛ اما چطور می توانی بدون مطالعه با آنها صحبت کنی؟» بوک چانگ پاسخ داد: «من صداهای آنها را از روی مطالعه نمی شناسم، بلکه به صورت شهودی آنها را متوجه می شوم.»

بوک چانگ با سه مذهب کره آشنا بود، اما او آموزه های کنفوسیوس را به عنوان اولین و اصلی ترین شیوه خود در نظر گرفت. وی می گفت: «نوشته های کنفوسیوس، همانگونه که هست، به ما حس وظیفه شناسی و احترام نسبت به والدین می آموزد. دانش حکیمان کنفوسیوس به روابط بین انسانها مربوط می شود، نه به رمز و رازهای معنوی؛ اما تائوئیسم و بودیسم با بررسی روح و قلب و همینطور با معیارهای عالم بالا سنجیده می شوند نه با چیزهای پست دنیوی. تفاوت آنها در این است.»

او در سی و دو سالگی فارغ التحصیل شد، اما علاقه ای به مطالعه ادبی بیشتر نداشت. در عوض، او یک معلم رسمی علوم، پزشکی، طالع بینی و ریاضیات شد.

به ما گفته می شود که او فلوت زن خوبی بود. یک بار که به بالاترین قله «کوه الماس» صعود کرده بود، شروع به نواختن فلوت کرد، صدای فلوت او در میان تپه ها طنین انداز شد و کشیشان وقتی آن را می شنیدند شگفت زده و مبهوت می شدند و با خود می گفتند این کیست که چنین فلوت می نوازد.

[اصطلاحی در کره وجود دارد که به آن می گویند پانگ کوانگ یا «چشم معنوی»، که به وسیله آن می توان چیزهای ماوراء الطبیعه را دید. این اصطلاح هم مربوط به تائوئیست ها و هم بودایی ها است.

گفته می شود، وقتی که محصل به مرحله خاصی از پیشرفت در تحصیل خود می رسد، قسمت نرم سرش به نازکی اولیه ای که در دوران کودکی بود برمی گردد تا هنگام تنفس بالا و پایین بیاید. از این قسمت از سر

۵. ئی چینگ یا کتاب تغییرات، کتاب مقدس چینیان است و کهن ترین متن به جامانده از چین باستان به شمار می رود. در این کتاب که بیش از چهار هزار سال قدمت دارد شصت و چهار علامت همراه با تفسیر آن آورده شده است.

پنج پرتوی نور بیرون می رود که با پیشرفت محصل، بیشتر و بیشتر می شود تا اینکه سرانجام بینش معنوی فرد کامل می شود، پس از آن، یک فرد کره ای که به اندازه کافی در دانش معنوی پیشرفت کرده است می تواند بنشیند و بگوید که امروز در لندن یا هر گوشه ای از جهان چنین و چنان اتفاق بزرگی در حال رخ دادن است.

به عنوان مثال، «سو و دام»، که یک حکیم تانویست بود، یک بار در حالی که با چشمان بسته نشسته بود، با خودش می خندید، وقتی از او سوال می کردند که چرا می خندد، گفت: «همین الان در صومعه «ها» [۳۰۰ مایل دورتر] جشن بزرگی در جریان است. کشیشی که داشت کتری بزرگ پوره لوبیا را هم می زد از جایی که بود، به پایین افتاد، اما دیگران این را نمی دانند و در حال خوردن سوپ هستند.» بعدها اخباری از صومعه به دست آمد که صحت حرف های او را تایید می کرد.

در کتاب تاریخ کنفوسیوس نیز هنگامی که از سفر معنوی وی با شاگردش «آن-جا» و دیدار از کوه های «تانی شان تونگ» در مرزهای امپراتوری «اون» بحث می کند، به این موضوع اشاره دارد. در آن هنگام، کنفوسیوس از «آن-جا» پرسید که آیا چیزی را می بیند یا خیر، آن-جا پاسخ داد: «اسبهای سفید را می بینم که در دروازه های سرزمین اون بسته شده اند.» کنفوسیوس گفت: «خیر، اینطور نیست، دید تو ناقص است، از نگاه کردن خودداری کن. آنها اسب سفید نیستند، بلکه طاق هایی از ابریشم سفید هستند که برای تزیین آویزان شده اند.»

داستان:

استاد بوک چانگ، یک کره ای مشهور بود و از زمان تولدش، یک فرد مرموز و شگفت انگیز به شمار می رفت. هنگام مطالعه کتاب، اگر نگاهی به آن می انداخت، می توانست آن را کلمه به کلمه به خاطر بیاورد. بدون هیچ مطالعه خاصی او استاد نجوم، زمین شناسی، پزشکی، فالگیری، موسیقی، ریاضیات و هندسه بود، به همین دلیل کاملاً در این زمینه ها متخصص بود و همه آنها را به خوبی می شناخت.

وی همچنین با سه آیین بزرگ شرقی، یعنی کنفوسیوس، بودیسم و تائوئیسم به طور کامل آشنا بود. او مدام درباره چیزهایی صحبت می کرد که دیگران احتمالاً نمی توانستند درک کنند. او صداهای پرندگان، طبیعت و موارد دیگر را به خوبی متوجه می شد. وقتی پسر بچه بود برای ملاقات و همراهی با پدرش به پکن رفت. در آن زمان، مردمی از اقوام مختلف برای ادای احترام و دادن باج و خراج به پکن می آمدند. بوک چانگ در راه

با آنها آشنا شده بود؛ اما فقط با یک بار شنیدن زبان آنها، به راحتی می توانست با آنان ارتباط برقرار کند. نه تنها هموطنان خودش که او را همراهی می کردند، بلکه چینی ها و قبایل مختلف نیز از کارهای او شگفت زده می شدند. در «کتابچه تاریخ بوک چانگ» به داستانهای جالبی از او اشاره شده است، اما تعداد کمی داستان مناسب، از میان آنها ثبت شده و بسیاری از آنها گم شده اند.

با این حال یک مورد از آنها به جا مانده است و تا جایی که به یاد دارم از طریق شاهدان قابل اعتماد به من رسیده است:

یک روز بوک چانگ، به دیدار عمه پدري خود رفت. عمه اش از او خواست که بنشیند، در میانه صحبت، عمه اش به او گفت: «من در شهرستان یونگ نام مقداری محصول برای برداشت داشتم بنابراین یک خدمتکار را فرستادم تا به آنجا برود؛ ولی تاکنون برنگشته است. می ترسم نکند با راهزنان درگیر شده، یا شاید بالای دیگری به سرش آمده باشد.»

بوک چانگ پاسخ داد: «آیا می خواهید به شما بگویم که او الان مشغول چه کاری است و چه اندازه از مسیر را طی کرده است؟». عمه اش خندید و گفت: «می خواهی با من شوخی کنی؟» سپس بوک چانگ، از جایی که نشسته بود، به سمت جنوب دور نگاهی انداخت و سپس به عمه اش گفت: «او اکنون دارد از تپه ای به نام گذرگاه پرنده در شهرستان مون کیونگ، در استان گیونگ سانگ عبور می کند. اوه نه! او همین حالا، در طول مسیر از یک نجیب زاده، کتک خورد؛ اما من فکر می کنم این تقصیر خود اوست، بنابراین لازم نیست، زیاد نگران باشید.»

عمه اش خندید و پرسید: «چرا باید کتک بخورد؛ دلیلش چیست؟ توضیح بده.»

بوک چانگ پاسخ داد: «آن نجیب زاده داشت در بالای تپه، شام خود را می خورد، که همان زمان خدمتکار شما بدون پیاده شدن و ادای احترام، درحالی که سوار بر اسب بود از کنار او رد شد. نجیب زاده که طبیعتاً بسیار عصبانی شده بود، به خدمتکارانش دستور داد تا او را دستگیر کنند، سپس از اسب پایینش بکشند و با کفشهای کاموایی و زیر خود به صورتش کتک بزنند.»

عمه اش نمی توانست این واقعیت را باور کند، بنابراین، آن را جدی نگرفت. اما به نظر نمی رسید که بوک چانگ داشت شوخی می کرد.

بعد از رفتن بوک چانگ، عمه اش با علاقه و کنجکاوی، تاریخ آن روز را روی دیوار یادداشت کرد و هنگامی که خدمتکار برگشت، از او پرسید که چه روزی از روی گذرگاه پرنده رد شده است، سپس ثابت شد که همان روزی بود که او یادداشت کرده بود. وی همچنین اضافه کرد: «آیا هنگام عبور از آنجا با یک نجیب زاده مشکلی پیدا کردی؟»

او نگاهی مبهوت آمیز به او انداخت و پرسید: «از کجا می دانی؟» سپس، تمام اتفاقاتی را که برایش افتاده بود، تعریف کرد، درست همانطور که بوک چانگ با کوچکترین جزئیات، برایش شرح داده بود.

«ایم بانگ»

یون سه پیونگِ جادوگر

[یون سه پیونگ مردی از سنول بود که بیش از نود سال سن داشت. در هنگام جوانی عاشق تیراندازی با کمان بود، در آن زمان به عنوان مستشار نظامی به پایتخت امپراتوری مینگ^۶، یعنی شهر (نانجینگ) رفت و آنجا با راهبی ملاقات کرد که به او کتاب «وانگ جونگ کیونگ» یا کتاب مقدس تانویست ها را آموخت. یون قوانین کتاب را فرا گرفت و پیوسته تعالیم آن را تمرین می کرد. زندگی نامه او را «یی سو کوانگ» نوشته است.]

[«جنون وو چی» جادوگر «سونگدو» بود که در حدود سال ۱۵۵۰ زندگی می کرد، او در طول زندگی اش با «شین کوانگ هو» رفیق و همراه شده بود. هنگامی که در محل اقامت دوش نشسته بود، دوستانش به سراغش آمدند. در آن زمان «کوانگ هو» او را صدا زد و از جنون وو چی خواست تا یکی از شیرین کاری های ویژه اش را به آنها نشان دهد. کمی بعد، برای هر یک از مهمان ها یک میز برنج آوردند، در این حین، جنون وو چی، لقمه ای را از دهانش گرفت و آن را به سمت حیاط پرتاب کرد، ناگهان برنج به پروانه های زیبایی تبدیل شد که داشتند با پرواز خیره کننده ای از آنجا دور می شدند.

«چانگ او سا» داستانی از پدرش تعریف می کرد که می گفت: «روزی جنون وو چی برای ملاقات او به خانه اش آمد و از او کتابی خواست با عنوان «تو شی» که او نیز آن را به او داد. پدرش گفت: من هیچ تردیدی نداشتم که او مرده بود و این روح او بود که سراغم می آمد. من کتاب را به او دادم، هرچند که بعد از آن اتفاق یقین پیدا کردم که مدتهاست مرده بود.»

کتاب تاریخچه مشاهیر کره می گوید: «او مردی بود که جادوهای بدعت آمیز و دیگر طلسمات خطرناک را می شناخت و با استفاده از آن ها مردم را فریب می داد. به همین دلیل دستگیر شد و در زندان «سین چون»،

۶. دودمان مینگ یا امپراتوری مینگ بزرگ، دودمان پادشاهی چین از سال ۱۳۶۸ تا سال ۱۶۴۴ میلادی بود، که پس از فروپاشی دودمان مغولی یوآن بنیاد گذاشته شد. مینگ آخرین دودمان پادشاهی چینی بود که هان ها قدرت اصلی را در دست داشتند. مؤسس این سلسله، هونگ وو، رهبری شورش عمومی علیه پادشاهی یوآن را بر عهده داشت.

در استان «هوانگ هه» محبوس شد و در همانجا درگذشت. دستور دفن وی توسط مقامات زندان صادر شد. بعدها وقتی نزدیکان وی برای نبش قبر او آمدند، متوجه شدند که تابوتش خالی است! نوشته بالا و داستانی که «ایم بانگ» در ادامه ذکر میکند، در مورد مرگ او متفق نیستند بنابراین من (جیمز گیل) نمی توانم بین آنها قضاوت کنم. [تبدیل شدن انسان به جانوران، اشکال مختلف و موجودات خزنده از آیین بودا ناشی می شود و به ندرت آن را در تائوئیسم می یابیم.]

داستان:

یون سه پیونگ یک نظامی بود که در زمان امپراتور چونگ چونگ به مرتبه وزیری رسید. به نظر می رسید که یون آموزه های جادویی را از یک غریبه در طی مسیر آموخته بود، او وقتی که به عنوان فرستاده به پکن رفته بود، با آن غریبه ملاقات کرده بود. بعد از آن اتفاق وقتی به خانه می آمد، دور از اعضای خانواده اش و در اتاقی جداگانه می نشست. او چنان غیر معمول شده بود که حتی همسر و فرزندانش جرات نزدیک شدن به او را نداشتند. هیچکس از نیت کارهایی که او به تنهایی و در خفا انجام داد مطلع نمی شد. در زمستان او را می دیدند که میله های آهنی را زیر بازوانش می گذارد و مرتباً آنها را عوض می کند و وقتی که آنها را کنار می گذاشت، قرمز و داغ به نظر می رسیدند.

در همان زمان، جادوگری در کره زندگی می کرد که اسمش جنون وو چی بود او عادت داشت به سئول برود و مهارت هایش را امتحان کند. او آنقدر ماهر بود که حتی می توانست شکل ارباب یک خانه را به خود بگیرد و آزادانه به محوطه زنان برود. با این حال از این کار امتناع می کرد و از آن بیزار بود. یون بیش از یک بار در مورد او شنیده بود و تصمیم داشت تا زمین را از شر او خلاص کند. جنون وو چی هم از شهرت یون باخبر بود، ولی با این کار هایش بهانه خوبی به او داده بود، به همین دلیل هرگز جلوی او ظاهر نمی شد.

او مرتباً می گفت: «من فقط یک جادوگر هستم؛ اما یون جدا از این، یک انسان معنوی و مقدس است.» یک روز، جنون وو چی به همسرش خبر داد که یون، آن روز بعد از ظهر خواهد آمد و قصد دارد او را بکشد، سپس ادامه داد: «من برای فرار از چنگ او، شکل خود را تغییر می دهم. پس هر وقت به اینجا آمد، به او بگو که من در خانه نیستم.» سپس خودش را به شکل یک سوسک درآورد و زیر شیار یک خمره که در حیاط

منزلش بود خزید.

هنگامی که خورشید درحالی غروب بود، زن جوانی به خانه جنون وو چی آمد، آن زن زیبا، از همسر جنون وو چی پرسید: «آیا استاد جنون در خانه تشریف دارند؟»

همسرش پاسخ داد: «او تازه بیرون رفته است.»

آن زن با خنده گفت: «من و استاد جنون مدت هاست که با هم دوستان ویژه ای هستیم، امروز با او قرار ملاقات دارم. لطفاً به او بگویید که من آمده ام.»

همسر جنون وو چی وقتی دید که یک زن زیبا اینگونه می آید و در مورد شوهرش به روشی آشنا می پرسد، عصبانی شد و با خودش گفت: «آن بد ذات حقیقتاً همسر دوم یا صیغه ای دارد که هرگز در موردش چیزی به من نگفته است؛ تاکنون آنچه در مورد خودش به من می گفت کاملاً نادرست بود.» بنابراین با عصبانیت به حیات برگشت و با یک چوبدستی، خمره را خرد کرد. وقتی خمره خرد شد سوسک در زیر آن بود. سپس زنی که به خانه آنها مراجعه کرده بود ناگهان به یک زنبور تبدیل شد و سوسک را نیش زد. جنون وو چی هم به همان شکل مسخ شده خود، روی زمین افتاد و مُرد، بنابراین زنبور پرواز کرد و از آنجا دور شد.

یک روز که یون مثل همیشه در خانه اش نشسته بود، ناگهان زد زیر گریه. اعضای خانواده اش با نگرانی دلیل آن را جویا شدند.

وی پاسخ داد: «همین الان از خواهرم که خانه اش در استان چولا است، خبر رسید که او فوت کرده است.»

سپس خدمتکاران خود را صدا زد و از آنها خواست تا لوازم تشییع جنازه را فراهم کنند، سپس گفت: «آنها در آنجا زندگی فقیرانه ای داشتند و وظیفه من اقتضا می کند که به آنها کمک کنم.»

او نامه ای نوشت و پس از مهر، آن را به یکی از مأموران خود تحویل داد و به او گفت: «اگر از دروازه خارج شوی، مردی را ملاقات می کنی که کلاهی از جنس موی اسب دارد و لباس نظامی پوشیده است. او را صدا بزن. او آماده است تا احضار شود.»

خدمتکار رفت و او را به همان شیوه ای که یون گفته بود فراخواند. او پیش خودش فکر می کرد که فردی که یون با او سر و کار داشت، در واقع یک شخص معمولی نیست. آن مرد وارد اتاق شد و بلافاصله به یون ادای احترام کرد. یون گفت: «خواهرم همین الان در فلان مکان در استان چولا فوت کرده است. این نامه را بردار

و فوراً به آنجا برو. من از تو انتظار دارم که نامه را تا امشب به آنجا برسانی و جواب آن را برایم بیاوری. این موضوع از اهمیت بالایی برخوردار است، پس باید همانطور که دستور داده ام در مدت تعیین شده جواب نامه را بیاوری و گرنه مجازات می شوی.»

آن مرد پاسخ داد: «من به موقع آن را خواهم آورد، پس نگران نباشید.» سپس یون نامه و بسته را به او داد و او از دروازه اصلی بیرون رفت و غیب شد. سپس قبل از تاریکی شب با جواب نامه برگشت. در جواب نامه آمده بود: «او در چنین ساعتی از روز درگذشت و ما را در تنگنا گذاشت، ما نمی دانستیم چه کار کنیم تا اینکه نامه شما به همراه لوازمی که برایمان فرستادی به دست ما رسید، خیلی خوشحال شدیم درست مثل این بود که واقعا همدیگر را ملاقات کرده باشیم. این شگفت انگیز است!» سپس مردی که جواب نامه را آورده بود چیزی نگفت و فوراً ناپدید شد. منزل عزاداری در استان چولا، به اندازه ده روز پیاده روی با سئول فاصله داشت، اما آن سرباز قبل از غروب آفتاب، در عرض دو یا سه ساعت به آنجا رفته و بازگشته بود.

«ایم بانگ»

زن گربه ای

[کیم سی ایک، اهل سنول بود، او در سال ۱۶۲۴ تحصیلاتش را آغاز کرد و در سال ۱۶۳۰ فارغ التحصیل شد. در سال ۱۶۳۶، هنگامی که پادشاه از ترس ارتش مهاجم مانچو به منطقه «نام-هان» فرار کرد، کیم سو ایک او را همراهی می کرد. او با هرگونه تسلیم شدن در برابر مانچوها یا بستن قرارداد با آنها مخالف بود، اما چون پیشنهادش مورد قبول واقع نشد، از سمتش کناره گیری و استعفا کرد.]

[تانگ چونگ، یک فرد چینی بسیار معروف بود. او یک بار خواست تا برای تهنیت نفس، ریاضت بکشد، به همین دلیل، سه سال از اتاقتش بیرون نرفت. یک روز، مرد جوانی او را صدا زد و در حالی که ایستاده بود آهسته گفت: «امروز باران می بارد.» تانگ بلافاصله پاسخ داد: «اگر روباه نباشی، به احتمال زیاد یک گربه وحشی هستی.» آن مرد با شنیدن این حرف بلافاصله پا به فرار گذاشت. این که تانگ چطور این را فهمیده بود، این جمله بود: «پرندگانی که در درختان زندگی می کنند می دانند چه موقع باد می وزد؛ جانورانی که در زمین زندگی می کنند، می دانند چه زمانی باران می بارد.» آن مرد، ناخودآگاه این جمله را در مورد خودش گفته بود.]

داستان:

کیم سی ایک، دادستان سابق جزیره ججو بود که در دروازه جنوبی سنول زندگی می کرد. در جوانی، بیشتر اوقات عادت داشت که تا نیمه های شب بیدار بماند و الفبای چینی را تمرین کند. یک شب که احساس گرسنگی کرد، همسرش را صدا زد تا برایش خوردنی بیاورد. همسرش پاسخ داد: «ما در خانه چیزی جز هفت، هشت عدد شاه بلوط نداریم. می توانم آنها را تفت دهم و برایت بیاورم؟» کیم پاسخ داد: «خوب است؛ آنها را بیاور.»

خدمتکاران آنها، آن شب خوابیده بودند و کسی در دسترس نبود که بتواند شاه بلوط ها را آماده کند، بنابراین همسرش به آشپزخانه رفت، آتش روشن کرد و خودش به تنهایی آنها را پخت. کیم هم در اتاق منتظر بود تا همسرش از راه برسد.

کمی بعد همسرش شاه بلوط ها را آماده کرد و در سبد قرار داد، سپس آورد و روی میز شوهرش سرو کرد. کیم خیلی از آنها خورد و لذت برد. سپس همسرش مقابل میز او نشست و منتظر ماند. ناگهان یک نفر در را باز کرد و وارد اتاق شد. کیم چشمهایش را بالا برد تا ببیند کیست، او یک زن شبیه همسرش بود و مثل او، یک سبد شاه بلوط پخته شده در دستانش داشت. کیم با دقت به هر دوی آنها در زیر نور شمع، نگاه کرد، اما انگار مو نمی زدند... آن دو زن نیز با تعجب به این طرف و آن طرف نگاه می کردند و از یکدیگر می پرسیدند:

«اینجا چه اتفاقی افتاده است؟ شما کی هستید؟»

کیم بلافاصله سبد شاه بلوط را از دست آن زن گرفت و روی زمین گذاشت، سپس هر دو زن را محکم در دستانش گرفت، اولی را با دست راستش و دومی را با دست چپش. سپس تا پایان روز آنها را همانطور محکم نگه داشت.

سرانجام هنگامی که خروس ها شروع به آواز خواندن کردند و خورشید کم کم از شرق طلوع کرد. زنی که کیم آن را در دست راستش گرفته بود، به او گفت: «چرا من را اینطوری نگه می داری؟ دردم می گیرد؛ بگذار بروم.» سپس با یک تکان خود را عقب کشید، اما کیم هر دو را محکم تر از قبل نگه داشت. آن زن کمی پس از تلاش بیهوده، به زمین افتاد و ناگهان به یک گربه وحشی تبدیل شد. کیم، با ترس و تعجب، او را رها کرد و او بلافاصله به طرف در رفت و به بیرون پرید. خیلی حیف شد که کیم این حیوان را زودتر شناخت تا هرچه سریعتر او را به دام بیندازد!

یادداشت نویسنده:

در (کوانگ کی) و دیگر رمان های چینی به روباه هایی که به زن تبدیل می شوند و مردم را فریب می دهند، اشاره شده است، اما تغییر شکل گربه های وحشی، اتفاق نادرتری است که هرگز در مورد آن نشنیده ام. موجوداتی مثل روباه و گربه های وحشی با چه قانونی تغییر شکل می دهند؟ من هرگز قادر به کشف این معما

نیستم. برخی می گویند روباه از نوعی قدرت جادویی برخوردار است که به وسیله آن، این کارهای خارق‌العاده را انجام می دهد، اما آیا این می تواند در مورد گربه های وحشی هم صدق کند؟

«ایم بانگ»

راهب بدبخت

یک نویسنده معروف از استان چونگ چئونگ، که اسمش کیم کیونگ جین بود، یک بار داستان زیر را برایم تعریف کرد. وی می گفت: «در سال ۱۶۴۰، وقتی داشتم از کنار پل بزرگ شیپور در شهرستان تا این عبور می کردم، دانشمندی را با خدمتکارانش دیدم که انگار اتفاقی برایشان رخ داده بود، طوری که او و افرادش، همگی، بیهوش روی زمین، دراز کشیده بودند، من هم که خسته بودم، کنار رودخانه دراز کشیدم و دلیل آنچه که برایشان اتفاق افتاده بود را پرسیدم، دانشمند پاسخ داد: «ما در کنار جاده نشسته بودیم و داشتیم ناهار می خوردیم که در همان هنگام، یک راهب بودایی که خیلی مغرور و از خود راضی به نظر می رسید، از کنار ما رد شد، او هرگز حاضر نشد به ما ادای احترام کند و حتی کوچکترین توجهی به ما نمی کرد. یکی از خدمتکارانم که از این موضوع عصبانی شده بود، با صدای بلند به سمت او فریاد کشید؛ اما راهب با عصایش او را کتک زد و وقتی دیگران به کمکش رفتند تا او را نجات دهند، آنها را هم کتک زد، طوری که کاملاً از پا افتادند و نمی توانستند راه بروند. سپس راهب پیش من آمد و با لحنی سرزنش آمیز، به من گفت: «تو خدمتکارانت را به خاطر اهانت به من توبیخ نکردی، بنابراین مجبورم بهای گستاخی آنها را از تو بگیرم.» پس از آن، راهب بودایی چند ضربه بی رحمانه هم به من زد، طوری که کاملاً از پا در آمدم و وقتی چشمانم را باز کردم دیدم که راهب، چندین متر جلوتر از من، دارد به راهش ادامه می داد.

در همان موقع یک مرد نظامی، که حدوداً چهل ساله بود، جلوی من سبز شد. او از نظر عضلانی، خیلی ضعیف بود و به نظر، هیچ قدرتی نداشت. اما درحالی که مثل یک پسر جوان، کلاه، کمان و تیرهای جنگی حمل می کرد، سوار بر اسب و به سرعت رعد و برق از راه رسید. او کنار رودخانه آمد و با دیدن افرادم که از شدت درد ناله می کردند، علت را از آنها جویا شد. در نهایت، وقتی ماجرا را فهمید، بسیار عصبانی شد و با خودش گفت: «ای راهب گستاخ، این کار تو بدون انتقام نخواهد ماند، تو به من و مردم من بی احترامی کرده

ای.»

سپس گفت: «حقیقتاً، مدتها بود که او را می شناختم و تصمیم داشتم، شرش را از زمین کم کنم، اما هرگز فرصت آن پیش نیامد. اکنون که با او روبرو می شوم، خیلی مصمم هستم تا حسابش را برسم.» سپس از اسبش پیاده شد، کمر بندش را محکم کرد، کمانش را در دست گرفت و یک تیر که دارای سری مشت مانند بود برداشت و به سرعت سوار اسبش شد و دنبال راهب به راه افتاد. کمی بعد به او نزدیک شد. سپس در همان لحظه که راهب داشت به پشت سرش نگاه می کرد، آن مرد با کمان خود، تیری به طرف او پرتاب کرد که تا عمق سینه اش فرو رفت، بعد از آن، از اسبش پیاده شد، شمشیرش را از غلاف بیرون کشید، دو دست راهب را سوراخ کرد و طنابی را از میان آنها عبور داد. سپس او را به دم اسبش بست و با افتخار به جایی که دانشمند دراز کشیده بود برگشت و به او گفت: «اکنون همانطور که با تو رفتار کرده بود با او رفتار کن. من دارم می روم.»

دانشمند برای او ادای احترام کرد، سپس از محل زندگی و نام او پرسید. او پاسخ داد: «خانه من در شهرستان کو چانگ است.»، اما از بیان کردن اسمش خودداری ورزید.

سپس دانشمند رویش را به طرف راهب برگرداند؛ او تا به حال چنین بدن قوی و عضلانی ندیده بود؛ اما اکنون، با سینه ای زخمی و دستانی سوراخ شده مقابل چشمانش افتاده بود و حتی نمی توانست صحبت کند؛ به این ترتیب، دانشمند و خدمتکارانش از جایشان بلند شدند و با همان حالت کوفتگی اما خوشحال و مطمئن به راه خود ادامه دادند.»

«ایم بانگ»

پیشنهاد مرد مقدس

[از لی جی هام (استاد تو جونگ) داستانی نقل شده است که روز بعد از عروسی اش با لباس دامادی بیرون رفت، اما وقتی برگشت، آن لباس تنش نبود. پس از تحقیق، مشخص شد که لباسش را پاره کرده بود تا آن را به عنوان باند، برای درمان کودکی زخمی که در راه او را دیده بود، استفاده کند.

زمانی پیش بینی می کرد که به زودی در خانه پدرش، فاجعه بزرگی رخ خواهد داد. بنابراین همسرش را برداشت و از آنجا ناپدید شد. سال بعد، به دلیل برخی جرائم سیاسی، خانه پدری اش کاملاً نابود شد و خانواده اش از هم پاشید.

«تو جونگ» تنها یک زاهد نبود، بلکه جادوگر هم به شمار می رفت. طوری که وقتی سوار قایق می شد و به دریا می رسید، آب ها در برابر او آرام می شدند و ادامه مسیر را برای او آسان می کردند. او گاهی به مدت یک سال یا بیشتر ناپدید می شد و در بسیاری از نقاط دنیا به سفر دریایی می پرداخت.

او اغلب روزه می گرفت و گاهی اوقات حتی ماه ها غذا نمی خورد. او موفق شده بود تا بر احساس تشنگی اش هم غلبه کند تا جایی که حتی در روزهای گرم تابستان از نوشیدن آب خودداری می کرد. او تا جایی پیش رفت که توانست حس درد و ناراحتی را در وجودش از بین ببرد، طوری که وقتی راه می رفت و پاهایش تاول می زد هیچ توجهی به آن نمی کرد.

او هنگام جوانی اش، شاگرد یک تائوئیست معروف، به اسم «سو و دام» بود. او به پیروی از استاد خود، به جای لباس، پارچه کهنه می پوشید، کفش های کاهی به پا می کرد و مانند افراد بی خانمان، بقچه لوازمش را روی دوشش می گذاشت. او با وزیران مملکت آشنا بود، اما نسبت به مقام و جایگاه آنها بی تفاوت بود. او با روش های مختلف جادوگری هم آشنایی داشت، طوری که هنگام سوار شدن در قایقش، ظروف کدویی را به هر گوشه آن آویزان می کرد، او با این روش موفق شد، چندین بار به جزیره ججو سفر کند و بدون اینکه در طول مسیرش، طوفان بوزد و او را اذیت کند با دست پر از آنجا برگردد. او با این کار شروع به

تجارت کرد، پول هایی بدست آورد و زمینی خرید که چند هزار کیسه برنج حاصل از آن را بین فقرا تقسیم می کرد.

او در سنول در کلبه ای کوچک به شکل گل زندگی می کرد، به همین دلیل نام او به تو جونگ یا «کلبه گلی» معروف شده بود. کلاه او از فلز ساخته شده بود که غذایش را در آن می پخت، بعد، آن را می شست و دوباره روی سرش می گذاشت. همینطور، کفش های چوبی می پوشید و روی زینی که خودش آن را از چوب ساخته بود سوار می شد.

زمانی که فرماندار شهرستان «آ-سان» بود، اقامتگاهی برای فقرا ساخت و همه نیازمندان را آنجا جمع کرد، او در آنجا، لوازم و مایحتاج کار را به آنها می داد و آنها را وادار می کرد تا در هر کاری که مهارت دارند، مشغول به کسب و کار شوند و استعدادهای خود را شکوفا کنند. افرادی هم بودند که مهارت خاصی برای شروع کار نداشتند، با این حال استاد به آنها شیوه ساخت کفش گاهی را آموزش می داد. سپس از آنها می خواست، تا جایی که می توانند، روزانه ده جفت کفش بسازند. «یول گوک» در موردش می گفت: «تو جونگ، واقع بین نیست و در واقع یک فرد رویا پرداز است، او به قلمرو گلها، گیاهان، پرندگان و جانوران تعلق دارد، نه به این دنیا که از لوبیا، ذرت، بلوط و دیگر چیزهای کم ارزش تشکیل شده است.» تو جونگ این را شنید و پاسخ داد: «گرچه من با لوبیا و ذرت، قابل مقایسه نیستم، اما ترجیح می دهم خود را با بلوط ها و شاه بلوط ها رتبه بندی کنم. پس دلیل اینکه به نظرت در این دنیا کم ارزش و بی فایده هستم چیست؟»

داستان:

استاد «تو جونگ» روزگاری تاجر بود و برای کار تجاری خود مجبور بود حتی تا دریای شرقی هم پیش برود. یک شب او برای استراحت به خانه ای که در یک دهکده ماهیگیری در ساحلی نزدیک به آنجا واقع شده بود، رفت. در آن زمان، صاحب خانه، شخصی را دعوت کرده بود که او را «مرد مقدس» صدا می زدند. این سه نفر یعنی صاحب خانه، مرد مقدس و تو جونگ تا دیر وقت شب با یکدیگر جلسه گرفتند و غرق گفتگو شدند. جمع آنها به یک جمع خیلی گرم، زیبا و دلنشین تبدیل شده بود. مرد مقدس برای لحظه ای به آنسوی آب نگاهی انداخت و ناگهان چهره اش تغییر کرد و گفت: «یک اتفاق خیلی بد در شرف وقوع است.» همراهانش که از هشدار او نگران شده بودند، از او پرسیدند که منظورش چیست. وی پاسخ داد: «حدود دو ساعت دیگر، یک موج جزر و مدی شکل خواهد گرفت که تمام این روستا را فرا می گیرد و همه چیز را از

بین خواهد برد. اگر برای فرار عجله نکنید، همه ما، مثل ماهی گرفتار شده در تور، هلاک می شویم.»
تو چونگ که ادعای ستاره شناسی داشت، با خود فکر کرد که چطور باید این مسئله را حل کند، اما هیچ راه حلی به ذهنش نمی رسید. صاحب خانه هم حرف های مرد مقدس را باور نکرد و حاضر نشد تا خودش را برای فرار آماده کند.

در اینجا، مرد مقدس گفت: «حتی اگر حرف من را باور ندارید، بگذارید کمی از کوهی که در پشت سر ماست بالا برویم. اگر حرف من اشتباه از آب درآمد، می توانیم دوباره پایین بیاییم، اینگونه هیچ کدام از ما ضرر نمی کنیم. اگر هم به من اعتماد ندارید، کالا و اثاثیه خود را همانطور که هست بگذارید و به همراه مردم از اینجا دور شوید.»

گرچه تو چونگ، به خوبی، حرف های او را متوجه نشده بود، اما علاقه زیادی به پیشنهاد او داشت، صاحب خانه هم به ناچار پیشنهاد او را پذیرفت؛ بنابراین خانواده اش را به همراه چند اثاثیه سبک با خود برداشت و مرد مقدس را تا بالای کوه دنبال کرد.

مرد مقدس از همراهانش می خواست تا هرچه سریعتر به طرف قله حرکت کنند.

تو چونگ نتوانست تا انتها بالا برود، اما تقریباً نیمی از راه را طی کرده بود. او از «مرد مقدس» پرسید که آیا جایی که من هستم به اندازه کافی ایمن هست یا نه؟

مرد مقدس پاسخ داد: «دیگران اگر در جایی که تو هستی باقی بمانند هرگز نمی توانند نجات پیدا کنند، اما تو به سادگی می توانی بر ترست غلبه کنی و از خطر جان سالم به در ببری.»

هنگام سپیده دم، سطح دریا ناگهان بالا آمد و موج به ساحل برخورد کرد. کمی بعد، امواج بلند که تا آسمان بالا رفته بودند، به دامنه کوه هجوم آوردند و تا پاهای تو چونگ بالا رفتند و او را خیس کردند. ساحل روستا به طور کامل در آب دریا غرق شده بود. هنگامی که خورشید طلوع کرد سطح دریا، پایین آمد. سپس تو چونگ در برابر مرد مقدس تعظیم کرد و از او خواست که اگر ممکن است اجازه دهد تا به عنوان شاگرد به او خدمت کند. با این حال مرد مقدس، هرگونه ادعای پیشگویی را نمی پذیرفت و می گفت که آن پیشنهاد را به طور تصادفی مطرح کرده است. او مردی بود که از دستاوردهای خودش چیزی به زبان نمی آورد. تو چونگ محل

اقامت خود را که در نزدیکی آنجا بود به او نشان داد و آدرس او را نیز گرفت و رفت. اما فردای آن روز که به خانه مرد مقدس رفت، دید که خانه خالی است و کسی در آنجا نیست.

«ایم بانگ»

ملاقات با یک فرشته

در سی و سومین سال گاه شماری «مال یوک» از امپراتوری مینگ (۱۶۰۵ م) و هفتمین ماه از آغاز سال جدید در تقویم «یولسا» و در دوران سلطنت امپراتور سونجو^۷، باران بزرگی بارید، آنقدر بزرگ، که از زمان تاسیس سلسله، تاکنون بی سابقه بود. قبل از شروع باران، مردی در استان «گانگ وون» زندگی می کرد. او در کنار تپه ای نشسته بود و داشت چوب می برید. در همین هنگام، ناگهان فرشته ای با زره طلایی و یک نیزه، درحالی که سوار بر یک اسب سفید بود، از آسمان پایین آمد. او چهره ای زیبا و خندان داشت، مرد هیزم شکن، که شیفته چهره او شده بود، فهمید که او فرشته شاه آسمانی است. در همان لحظه یک راهب بودایی که عصایی در دست داشت، به دنبال آن فرشته، پایین آمد. چهره راهب هم خیلی درخشان بود.

فرشته شاه آسمانی اسب خود را نگه داشت و به نظر می رسید که داشت با راهب صحبت می کرد، هیزم شکن که از دیدن آن منظره عجیب ترسیده بود، خود را در میان درختان، پنهان کرد.

فرشته آسمانی که بنا به دلایلی، خیلی عصبانی به نظر می رسید، نیزه خود را بلند کرد و با اشاره به چهار جهت بادخیز گفت: «من تمام زمین را از فلان نقطه تا فلان بخش، گرفتار سیل می کنم و ساکنان آن را از بین می برم.»

راهب با شنیدن این حرف، به گریه افتاد و از او خواست که از این کار دست بکشد، سپس با خواهش و التماس فراوان به او گفت: «با این کار، همه انسانها، نابود می شوند؛ لطفاً خشم را روی من خالی کن.» فرشته آسمانی دوباره گفت: «پس من آن را به فلان مکان ها محدود می کنم. آیا موافقی که این کار انجام شود؟» اما راهب با جدیت بیشتری روی درخواستش پافشاری کرد تا اینکه فرشته قاطعانه پاسخ داد: «من قبلاً بیش از

۷. امپراتور سونجو (زاده ۲۶ نوامبر ۱۵۵۲ - درگذشته ۶ مارس ۱۶۰۸) چهاردهمین پادشاه سلسله چوسان بود. وی که از سال ۱۵۶۷ تا ۱۶۰۸ حکومت می کرد، جانشین عموی خود میونگجونگ شده بود و پس از مرگش پسرش گوانگ هیگون جانشین وی شد.

چندین بار مجازات آنها را به خاطر درخواست تو کاهش دادم، دیگر نمی توانم بیشتر از این درخواستت را بپذیرم.» اگرچه راهب هنوز هم با التماس از او درخواست می کرد، اما فرشته آسمانی درخواست های او را نمی پذیرفت، سرانجام راهب تسلیم شد و به او گفت: «هرکاری می خواهی بکن». در آن زمان گفتگوی آنها به اتمام رسید و هر دو به طرف آسمان، بالا رفتند. آنها به مدت طولانی با هم صحبت کرده بودند، اما فاصله بین آنها و مرد هیزم شکن نسبتاً زیاد بود، به همین دلیل هیزم شکن نتوانست، همه حرف های آنها را بشنود. او با عجله به خانه اش رفت، سپس همسر و تمامی اهل خانواده اش را برداشت و از آنجا فرار کرد، از آن روز به بعد باران بزرگی شروع به باریدن کرد و آب از کوهستان سرازیر شد و زمین آنجا را زیر خود پوشاند تا اینکه یک دریاچه بسیار گسترده را تشکیل داد. دست آخر، همه ساکنین آنجا از بین رفتند، اما هیزم شکن و خانواده اش از این پیشامد نجات پیدا کردند.

«ایم بانگ»

ادیبِ ایم-سیل

[احضار روح، یکی از قدرت های مخصوص تانویست های با تجربه است. آنها وقتی به درجه بالایی از دانش معنوی برسند، از این قدرت برخوردار می شوند. به عقیده آنها تا وقتی که خواهش های نفسانی باقی می ماند، ابرهایی از موانع را بر سر راه متراکم می سازند و مانع دید معنوی می شوند. پس از خلاص شدن از شر آنها، حتی فرشتگان و موجودات فناپذیر هم با چشم معمولی دیده می شوند. آنها می گویند: «اگر یک بار بتوانند همه موانع نفسانی را از وجود خود برطرف کنند، حتی می توانند عالم غیب را هم مشاهده کنند.» یکی از آنها در این باره می گوید: «اگر من هیچ تمایلی به خودخواهی نداشته باشم، شب اطراف من با نور طلایی می درخشد(از زندگی لذت می برم)؛ و اگر همه افکار آسیب زا را از بین ببرم، حتی آهوی وحشی کوهستان هم بدون ترس، پایین می آید و در کنارم بازی می کند.»

«ها سا گونگ»، یک تانویست با تجربه بود، در سنین پیری، هنگامی که برای ماهیگیری از خانه اش بیرون می رفت، کبوترها در اطرافش به پرواز در می آمدند و روی سر و شانه اش می نشستند. یک روز وقتی به خانه آمد، به همسرش گفت: «پرنده ها خیلی زیادند و من را اذیت می کنند.» همسرش گفت: «چرا یکی از آنها را نمی گیری؟» او گفت: «یکی را بگیرم؟» همسرش ادامه داد: «پس میخواهی با آن چه کار کنی، خب معلوم است، آن را بگیر تا بخوریم.» در روز دوم، «ها» با این نیت قلبی بیرون رفت، اما هیچ پرنده ای به او نزدیک نشد و روی شانه هایش ننشست. همه آنها با اطمینان و در مسافتی دور و ایمن در آسمان پرواز می کردند.]

داستان:

در سال ۱۶۵۴ یک مقام ادبی در ایم-سیل زندگی می کرد که مدعی بود با ارواح در تماس است و دو شیطان به عنوان زیردست تحت فرمانش هستند. یک روز با یکی از دوستانش نشسته و مشغول بازی شطرنج بود،

آنها شرط گذاشته بودند که بازنده، طی هر بار باید به عنوان جریمه، مشروب بنوشد. دوستش بازی را باخت اما حاضر به پرداخت جریمه اش نشد، ادیب با عصبانیت به او گفت: «اگر هزینه اش را نپردازی، به سختی مجازات خواهی شد.» با این حال، آن مرد با لجبازی روی درخواستش پافشاری می کرد، این کار او باعث عصبانیت بیشتر استاد شد تا اینکه سرانجام، با عصبانیت، رویش را از او برگرداند، سپس ناگهان رو به او کرد و با صدای بلند چیزهای عجیب و غریبی را به زبان آورد، انگار که داشت به یکی از نگهبانانش دستور می داد. مرد به قصد فرار به طرف حیاط دوید، اما یک دست نامرئی، لباس هایش را پاره کرد و چندین مشت محکم به تنش زد که کیودی های آبی رنگ دردناکی روی بدنش، به جا گذاشت. مرد نمی توانست درد ضرب و شتم را تحمل کند، بنابراین خیلی زود تسلیم شد، سپس ادیب خندید و او را به حال خودش رها کرد.

یک بار درحالی که با یکی از دوستانش نشسته بود، در دهکده مجاور آنجا، یک جادوگر، در حال انجام مراسم کوت (نوعی مراسم جن گیری در کره) بود و داشت با طبل مخصوصش سر و صدا می کرد. ناگهان ادیب به سمت نیزاری که در پشت دفتر رسمی بود رفت و درحالی که عصبانی به نظر می رسید و چشمانش از شدت خشم، برق می زد، با صدای بلند، شروع به فریاد کشیدن کرد، در همان حال، آستینش را طوری بالا برد که انگار می خواست کسی را بترساند. او پس از مدتی، به کارش پایان داد. دوستش با خود فکر کرد که او احتمالاً دارد علامت می دهد، بنابراین از او درباره معنای رفتارش پرسید. ادیب پاسخ داد: «گروهی از شیاطین از مراسم جن گیری که در روستای همسایه برگزار می شد، فرار کرده و اینجا در نیزار جمع شده بودند، اگر آنها را بیرون نکرده بودم، مشکلات زیادی در شهر ایجاد می کردند، دلیل فریاد کشیدن من هم همین بود.»

بار دیگر، در حالی که با یکی از همراهانش در سفر بود، ناگهان در وسط راه ایستاد، سپس به آسمان نگاهی انداخت و فریاد زد: «او را رها کن، بهت گفتم، او را رها کن، وگرنه تو را به سختی مجازات خواهم کرد.» چهره اش عجیب و ترسناک به نظر می رسید، بنابراین دوستش علت را از او جویا شد. اما او جوابی نداد، بنابراین همانطور به راه خود ادامه دادند.

وقتی شب فرا رسید، آنها وارد یک روستا شدند و برای اقامت به سمت نزدیک ترین خانه ای که آنجا بود رفتند، اما صاحب خانه از پذیرایی آنها خودداری ورزید و ادعا کرد که در خانه یک فرد بیمار دارند و از آنها

خواهش کرد تا آنجا را ترک کنند. اما آنها همچنان اصرار به ورود داشتند تا اینکه سرانجام، صاحب خانه خدمتکاری را فرستاد تا آنها را به زور بیرون بفرستد. در همین حین، ادیب، گروهی از زنان را در خانه دید که با همهمه و سر و صدا از شکاف پنجره آنها را تماشا می کردند. ولی به ناچار، همراه با دوستش راهش را کشید و از آنجا دور شد.

دقایقی پس از رفتن آنها، صاحب خانه به دنبال آنها رفت و با فروتنی از آنها خواست تا با او بازگردند و اقامت در خانه اش را بپذیرند. سپس به آنها گفت: «آقا! من یک دختر در خانه ام دارم؛ او در ابتدای روز بیمار شد و مُرد، اما پس از مدتی دوباره به زندگی بازگشت و هنگامی که از بستر مرگ بیدار شد گفت: شیطانی، روح را گرفت و به جاده اصلی کشاند در آنجا با مردی ملاقات کردیم که مانع ما شد و با لحنی عصبانی روح شیطانی را فراری داد و او را مجبور کرد تا مرا رها کند، بنابراین من توانستم به زندگی برگردم. وقتی تو داشتی در می زدی، او از شکاف پنجره به بیرون نگاه کرد و به ما گفت که تو همان مردی هستی که او را نجات داده ای. اکنون گیج شده ام و واقعا نمی دانم چطور از شما تشکر کنم؛ آیا تو یک پری هستی یا زاهدی روحانی، که می توانی به نحوی فوق العاده، مُرده ها را دوباره زنده کنی؟ من می خواهم با یک وعده غذایی سبک از شما دو نفر در خانه ام پذیرایی کنم و لطف شما را جبران نمایم. پس لطفاً دعوت من را بپذیرید.» ادیب خندید و گفت: «مزخرف است! این ها فقط تخیلات زنانه است. من چگونه می توانم چنین کارهایی انجام دهم؟»

او هفت، هشت سال بیشتر زندگی کرد و سرانجام درگذشت.

«ایم بانگ»

سربازِ جزیره کانگ هُوا

[شرقی ها به این باورند که هوا پر از عناصر نامرئی است که با کنترل و به دست گرفتن آنها، به اشکال مختلف پدیدار می شوند. مردی از شهرستان «کانگ هُوا» هنر گردآوری عناصر لازم برای ایجاد پروانه را بدست آورده بود. این نیز از تائوئیسم ناشی می شود و به «سون سول»، یا جادوی تائوئیست ها معروف است.]

داستان:

در زمان های قدیم، سربازی در جزیره کانگ هُوا زندگی می کرد که کدخدای روستایش بود. او یک مرد از طبقه پایین محسوب می شد و از ظاهرش معلوم بود که چندان فرد بخشنده ای هم به شمار نمی رفت. یک روز همسر این سرباز که خیلی از دستش ناراحت شده بود، به اتاقش رفت و مشغول بافتن لباس شد. او اسطرمستان بود و سرباز مجبور شد برای در امان ماندن از سرما به خانه اش برود. وقتی آنجا رسید، به همسرش گفت که قصد دارد با او آشتی کند، سپس ادامه داد: «آیا دوست داری ببینی چطور پروانه درست می کنم؟» همسرش با شنیدن این حرف، بیشتر عصبانی شد و با گستاخی و بی اعتنایی به او گفت: «هر کاری می خواهی بکن.» آن مرد هم سبد لوازم خیاطی همسرش را برداشت و تکه پارچه های ابریشمی با رنگ های مختلف را انتخاب کرد، سپس آنها را تا کرد و در کف دستش گذاشت و وردهایی را روی آنها خواند و تکه ها را به هوا پرتاب کرد؛ بلافاصله پروانه های زیبایی فضای اتاق را پر کردند. آنها آنقدر زیبا بودند که چشم ها را خیره می کردند و در رنگ های ابریشمی شان می درخشیدند.

همسرش که از آن اقدام عجیب، حیرت زده شده بود، خشم و ناراحتی اش را به فراموشی سپرد. پس از مدت کوتاهی، سرباز، دست خود را باز کرد و آن را به همان صورت نگه داشت. سپس پروانه ها برگشتند و روی

دستش فرود آمدند. او دست خود را محکم بست و مجدداً روی آنها وردی خواند و دستش را باز کرد، اما این بار جز تکه پارچه های ابریشمی چیز دیگری دیده نمی شد. همسرش تنها کسی بود که این اتفاق را می دید و تاکنون هیچ کس دیگری از آن خبر نداشت. این یک جادوی عجیب به نظر می رسید که همسرش قبلاً مانند آن را نه دیده و نه شنیده بود.

در سال ۱۶۳۷، هنگامی که جزیره کانگ هوا توسط ارتش مانچو اشغال شد و همه مردم محل، با گریه و زاری برای نجات جان خود فرار می کردند؛ این سرباز، بدون هیچ نگرانی در خانه اش نشسته بود و طبق روال همیشگی، به زندگی اش ادامه می داد. او به همسایه هایی که برای فرار عجله داشتند، می خندید و می گفت: «آن قوم وحشی به این روستا حمله نخواهند کرد؛ چرا اینقدر برای فرار عجله دارید؟» سرانجام هر چه گفته بود کاملاً به حقیقت پیوست و در حالی که کل جزیره از تهاجم، ویران شده بود، روستای آن سرباز، از هجوم و تخریب مصون ماند.

«ایم بانگ»

نفرین مار

[«ها یون» در سال ۱۳۹۶ م. فارغ التحصیل شد و به مقام دادستانی شهرستان «آناک» رسید. وی غرفه های زیادی را در اندرونی محل اقامتش، جایی که مردم ممکن بود آنجا استراحت کنند، ساخت. یک روز که به گشت زنی در محل خدمتش رفته بود، کشاورزان زیادی را دید که مشغول به کار بودند، بنابراین قطعه ها و شعرهای زیادی را آنجا نوشت تا آنها را به کار تشویق کند. او بعدها به یک منشی سلطنتی تبدیل شد و امپراتور ته جونگ با تمجید درباره او می گفت: «آفرین، خادم خوب و با اخلاص.» وی بعدها رئیس اداره دادگستری شد. او دفاتر عمومی همه مقامات فاسد را پاکسازی کرد و به اصلاح دادگاه پرداخت. در اوقات فراغت، عادتش این بود که لباس های تشریفاتی بپوشد، بخوردان بسوزاند، با دقت، به تعالیم مذهبی گوش فرادهد و قطعات دعا را تا پایان روز بنویسد.

هنگامی که جوان بود، یک بار در قصر ولیعهد، قطعه ای نوشت که در مورد آن چنین اظهار نظر می شد: «نوشته ای زیبا، اندیشه ای زیبا؛ یک گنج واقعی.» او یک دانش آموز و پرسشگر بزرگ به حساب می آمد و برای هر شخصی، یک دوست محبوب و وظیفه شناس بود.

او در کودکی زیر نظر وطن پرست، جونگ مونگ جو^۸، تحصیل می کرد و از همه نظر پاک و درستکار بود. هدف او این بود که به عنوان یکی از متقدمان شناخته شود، بنابراین همیشه در جستجوی حقیقت بود و افراد را به مطالعه کتاب های مقدس تشویق می کرد. او هنگام سحر، با صدای خروس بیدار می شد، سپس صورتش را می شست، لباسش را عوض می کرد و هرگز مطالعه کتاب هایش را کنار نمی گذاشت. در سمت راست او نقاشی ها و در سمت چپش کتاب هایش قرار داشت و او در این بین با خوشحالی و شور خاصی به

۸. جونگ مونگ جو، متولد سیزدهم ژانویه سال ۱۳۳۸ که با نام اختصاصی «پوئون» نیز شناخته می شود؛ یک وزیر داخله، دیپلمات و استاد در اواخر سلسله گوریو بود. او سرانجام در سال ۱۳۹۲ و توسط پنج مرد بر روی پلی به نام سونجاک در گائی گیونگ، پایتخت سلسله گوریو کشته شد. یک لکه قهوه ای بر روی پلی که جونگ مونگ جو بر روی آن کشته شد وجود دارد گفته می شود که آن لکه، خون جونگ مونگ جو است که هنگام باران به رنگ قرمز در می آید.

وظایفش می پرداخت. او سرانجام به مقام نخست وزیری ترفیع یافت.]

داستان:

محل اقامت قدیمی خاندان شاهزاده «ها یون» در شهرستان «گیوم چون» قرار داشت. وی در عصر صلح و رفاه، وزیر مشهور مملکت بود و مرتبا در اقامتگاه تابستانی خود به استراحت می پرداخت. آن اقامتگاه، یک عمارت بزرگ و مرتب بود و حتی پس از مرگش سالها توسط فرزندانش اداره می شد.

مردم آن شهرستان داستان بسیار عجیبی از جناب «ها» و بخت بد او تعریف می کردند که اینگونه بود: او در اتاق بالایی خانه، یک ظرف بزرگ قرار داده بود که برای نگهداری آرد استفاده می شد. روزی یکی از خدمتکاران، به آنجا رفت تا مقداری آرد بیاورد؛ اما وقتی درب ظرف را باز کرد، ناگهان مار بزرگی را دید که در کف ظرف، به دور خود پیچیده بود. خدمتکار که خیلی ترسیده بود، با یک لرزش شدید به عقب افتاد، سپس رفت تا اربابش را از آنچه که دیده بود، باخبر کند. ارباب، پس از شنیدن حرف های او، خدمتکارانی را به آنجا فرستاد تا موضوع را بررسی کنند، آنها رفتند و کوزه را پایین آوردند. سپس در آن را باز کردند و مار عظیم الجثه و وحشتناکی را از داخل آن بیرون کشیدند، آن مار چنان بزرگ بود که تاکنون مانند آن را ندیده بودند. چند نفر از خدمتکاران با چماق، آن حیوان وحشی را کشتند، سپس چوب هایی را روی آن جمع کردند و آن را به آتش کشیدند. کمی بعد، دوده های غلیظ و ناپاکی از آن برخاست که تمام خانه را فراگرفت. به سبب آن دود، همه مردم محل، جان خود را از دست دادند آن دود هیچ یک از اعضای آن خانواده را پشت سرش زنده نگذاشت. افراد دیگری که وارد خانه می شدند نیز می مردند، به طوری که آنجا به یک عمارت نفرین شده و فاقد سکنه تبدیل شد. اندکی بعد، آتش سوزی مرموزی در آنجا رخ داد و ساختمانهای باقیمانده را نیز سوزاند و تنها یک مکان خالی را به جا گذاشت. تا به امروز این مکان به عنوان یک مکان «خالی از سکنه» شناخته شده و هیچ کس به دنبال ساخت و ساز در آن نیست.

«ایم بانگ»

مردی در جاده

در هنگام تهاجم مانچو (۱۶۳۶)، مردم سئول به سرعت از شهر، متواری شدند. یکی از گروه های آواره توسط ارتشی از سربازان به شدت مسلح که در همه دره ها و تپه های اطراف پخش شده بود، محاصره شد، هیچ راهی برای فرار وجود نداشت. آنها نمی دانستند که چه کار باید بکنند. در حالی که حیرت زده شده بودند، ناگهان مردی را دیدند که با آرامش در جاده اصلی روبروی آنها، در زیر یک درخت کاج نشسته و کاملاً نسبت به این اتفاق بی تفاوت است. او از اسب خود پیاده شده بود و خدمتکارش طنابی را در دست داشت. همچنین در فاصله چند یاردی در جلوی او، پرده ای پنبه ای مشاهده می شد که گویی او را از گرد و غبار ناشی از ارتش در حال عبور محافظت می کرد.

جمعیت با عجله به سمتش رفتند و با التماس به او گفتند: «همه ما محکوم به مرگ هستیم. چه کار باید بکنیم؟» آن مرد مرموز گفت: «چرا باید بمیرید؟! و برای چه اینقدر می ترسید؟! بیایید کنار من بنشینید و ببینید که این قوم وحشی چطور از پیش ما رد می شوند.»

مردم که با مشاهده ظاهر خونسرد و آرام او متوجه قدرت ذهنش شده بودند و از طرفی، راهی جز فرار نداشتند، همانطور که او به آنها گفته بود عمل کردند و کنار زمینی در نزدیکی او نشستند.

کمی بعد، سربازان دشمن به صورت گسترده به شهر هجوم آوردند و هر کسی را که در راه می دیدند، فوراً می کشتند، طوری که هیچکس از وحشیگری آنها در امان نمی ماند؛ اما وقتی به محلی که آن مرد غریبه و مردم نشسته بودند، رسیدند، انگار نمی توانستند چیزی ببینند. سرانجام همه آنها هنگام غروب، کاملاً از شهر خارج شدند. آن غریبه و مردمی که اطراف او نشسته بودند هرچند، در قلب اردوگاه دشمن قرار داشتند، اما هیچ آسیبی ندیدند.

در پایان، مردم به این واقعیت پی بردند که او دارای قدرت جادویی شگفت انگیزی است، بنابراین همه با کمال احترام و قدردانی در برابر او تعظیم کردند و از او در مورد نام و محل زندگی اش پرسیدند. اما او جواب آنها را نداد و سوار بر اسب زیبای خود شد و بی سر و صدا از آنجا رفت، هیچکس جرات نمی کرد به او نزدیک شود.

روز بعد از آن اتفاق، آن مردم با مردی ملاقات کردند که روز قبل و هنگام حمله، به دست دشمن اسیر شده بود اما توانسته بود از دست آنها فرار کند. سپس از او پرسیدند که آیا دیروز چیز غیر عادی مشاهده کرده است یا نه؟ او گفت: «من همچنان در پشت ارتش مهاجم به دنبال آنها کشیده می شدم تا اینکه از کنار فلان محل عبور کردیم.» سپس به محلی که جادوگر آنجا نشسته بود اشاره کرد و گفت: «ما خود را در محاصره دیوارهای بلند و صخره های ناهموار دیدیم، طوری که هیچ یک از سربازان نمی توانستند از میان آنها عبور کنند، بنابراین آن مسیر را رها کردیم و از سمت دیگری به راه خود ادامه دادیم.»

آن دیوارها و صخره ها تنها چند متر پارچه نخی بود که باعث شده بود منظره در پیش چشم رهگذران، تغییر پیدا کند.

«ایم بانگ»

پیرمردی که به یک ماهی تبدیل شد

سالها پیش، یکی از مردان مشهور کره، حاکم شهرستان «کوسانگ» شد. یک روز، یکی از میهمان ویژه اش برای تهنیت و ادای احترام، پیش او رفت و وقتی ظهر فرا رسید، حاکم یک میز برای مهمانش تهیه کرد که روی آن یک ظرف سوپ لقمه ماهی (نوعی ماهی مسطح، با دم بلند) بود. وقتی میهمان به سوپ نگاه کرد، چهره اش دگرگون شد و از خوردن آن امتناع ورزید و گفت: «امروز من از گوشت روزه می گیرم، امیدوارم من را ببخشید.» با گفتن این حرف ها، رنگ از صورتش پرید و اشک از چشمانش جاری شد. حاکم که از طرز رفتار مهمانش تحت تاثیر قرار گرفته بود، از او دلیل آن را جویا شد و آنقدر اصرار کرد که مهمان دیگر نتوانست از پاسخ دادن خودداری کند، بنابراین ماجرا را با تمام جزئیات برای او شرح داد و گفت:

«بنده فقیر (منظورش خود اوست) در زندگی خود تجربه ای تلخ تجربه کرده ام که همانند آن را قبلاً نه کسی دیده و نه شنیده است، اما از آنجایی که از من اصرار دارید، اکنون این سعادت نصیب شما می شود و من نمی توانم از گفتن آن خودداری کنم.» پدر خادم شما که پیرمردی حدوداً صد ساله بود. یک روز دچار تب شدیدی شد و آب بدنش را از دست داد. وقتی ما پسرانش متوجه شدیم که جانش در خطر است، اطراف او جمع شدیم و شروع به گریه کردیم، چون فکر می کردیم زمان مرگ او فرا رسیده است؛ اما او زنده ماند و پس از چند روز به ما گفت: «من از گرمایی که به خاطر این بیماری دامن گیرم شده است خسته شده ام و دیگر نمی توانم بیشتر از این، آن را تحمل کنم. بنابراین می خواهم به ساحل رودخانه ای که مقابل خانه است بروم و حس و حالم را تازه کنم. اکنون از خواسته ام سرپیچی نکنید و فقط من را ببرید و هرچه سریعتر به ساحل رودخانه برسانید.»

ما به او اعتراض کردیم و با التماس از او خواستیم تا از تصمیمش منصرف شود، اما او عصبانی شد و گفت: اگر آنچه را که به شما گفتم انجام ندهید، مرگ من، گردن شما خواهد افتاد. ما هم وقتی فهمیدیم هیچ راه دیگری

جز اطاعت از او وجود ندارد، او را به ساحل رودخانه بردیم. وقتی آب ها را دید، بسیار خوشحال شد و گفت: «این آب های پاک و زلال، بیماری ام را شفا می دهند»، بعد از لحظه ای اضافه کرد: «من دوست دارم بی سر و صدا با خودم تنها بنشینم و کمی از شما فاصله بگیرم. سپس در حالی که به ما نگاه می کرد، گفت: «بروید داخل کلبه و منتظر باشید تا هر وقت گفتم، به اینجا بیایید.»

ما دوباره به او اعتراض کردیم، اما او بیشتر عصبانی شد. بنابراین تسلیم شدیم چون می ترسیدیم، اگر بیشتر به او اصرار کنیم، بیماری اش بدتر شود، او در نهایت، مجبورمان کرد تا به درخواستش عمل کنیم. به این ترتیب ما کمی از او فاصله گرفتیم، سپس برگشتیم تا ببینیم چه کار می کند، اما ناگهان متوجه شدیم که پدر پیر ما، درست از همان جایی که او را ترک کرده بودیم ناپدید شده است، بنابراین با عجله جلوتر رفتیم تا ببینیم چه بر سر او آمده است. کمی بعد متوجه شدیم که او لباس هایش را در ساحل انداخته بود و درحالی که درون آب گل آلود رودخانه فرو رفته بود، نیمی از بدنش تبدیل به ماهی لقمه ای شده بود. ما با چشمان خود او را می دیدیم که داشت به شکل ماهی، دگرگونی می شد، بنابراین وحشت زده و حیران شدیم و هیچ کدامان جرات نزدیک شدن به او را نداشتیم، او به محض این که کاملاً تبدیل به یک لقمه ماهی بزرگ شد، فوراً شروع به شنا کرد و با خوشحالی شیرجه ای زد و در آب فرو رفت. او از آنجا طوری به ما نگاه می کرد که گویی نمی خواست از ما جدا شود، اما پس از لحظه ای کوتاه ناپدید شد و به اعماق آب فرو رفت. پس از آن، دیگر هرگز دیده نشد. سپس ما در کناره رودخانه و در همان جایی که او تغییر شکل داده بود، ناخن ها و دندان هایش را پیدا کردیم. پس به ناچار آن ها را برداشتیم و در جای مناسبی دفن کردیم. از آن روز به بعد خانواده ما از خوردن لقمه ماهی خودداری می کنند و وقتی می بینیم که همسایه ها آن را می پزند یا می خورند، دچار انزجار و وحشت می شویم.»

«ایم بانگ»

رمال

[لی یو شین متخصص رمالی بود. مهارت های او آشکارا از تانونیسیم ناشی می شد، اما او عناصر فلسفه باستان چینی را در آن آمیخته بود، به عقیده آنها عناصر اصلی زمین تاثیر به سزایی در خیر و شر طبیعت، دارند.

در کره، پول های زیادی برای رمال ها و همدستان آنها برای یافتن مکانی مناسب برای اموات هزینه می شود، تفکر و باور کره ای این است که تمام ثروت ما، به شکلی مرموز، با زمین که مثل مادر ماست در ارتباط است.]

داستان:

روزی روزگاری یک رمال به اسم لی یو شین زندگی می کرد که به دنبال یک گیاه کوهی با ویژگی های خاص می گشت، او به دنبال آن، از منطقه «شیار اژدها» در استان هام گیونگ شمالی تا «کوهستان کاج» در شهرستان یانگ جو را بررسی کرد. در طول راه، به یک مکان بزرگ و گسترده برخورد کرد که برای دفن اموات مناسب به نظر می رسید. پس از یک روز پرسه زدن در میان تپه ها، احساس خستگی و گرسنگی به او فشار آورد، بنابراین رفت تا به دنبال خوردنی بگردد. در پایین تپه، خانه کوچکی را دید و به آنجا رفت و در را کوبید تا از ساکنان خانه چیزی برای خوردن بخواهد. مردی که به نظر می رسید عزادار است در را باز کرد و با خوشرویی به استقبالش رفت، سپس یک ظرف فرنی سفید برایش آورد. پس از اینکه «لی» گرسنگی اش را برطرف کرد، از آن دوست پرسید که چه مدت عزادار شده است و آیا مراسم تشییع جنازه را انجام داده است یا نه. مرد با حالتی غمگین و ناامید پاسخ داد: «ما تازه عزادار شده ایم و هنوز مراسم را برگزار نکرده ایم.» لی، دلش به حال او سوخت و پرسید: «من تعجب می کنم، آیا به علت فقر هنوز نتوانسته اید این کار را انجام

دهید، یا شاید هنوز مکان مناسبی برای آن پیدا نکرده اید؟! من در بررسی تپه ها تخصص دارم و می خواهم یک مکان مناسب را به شما نشان دهم. دوست دارید نگاهی به آن بیندازید؟» عزادار با سپاس فراوان از او تشکر کرد و گفت: «خوشحال می شوم.»

لی، در نهایت، مکان بزرگ و مناسبی که به تازگی کشف کرده بود و می توانست به عنوان مقبره استفاده شود را به او نشان داد. سپس به او توضیح داد که چگونه باید نقاط اصلی محیط اطراف را برای یافتن بهترین مکان تعیین کند. او گفت: «پس از تملک این مکان، به یک فرد بزرگ و ثروتمند تبدیل خواهی شد، اما پس از ده سال باید به دنبال مکان دیگری باشی. وقتی زمان آن نزدیک شد، امیدوارم به من سر بزنی، فهمیدی؟ برای ملاقات با من فقط باید با «بی سو بانگ»، که در بخش مدرسه غربی سنول زندگی می کند، مراجعه کنی.»

مرد طبق دستور، همان کار را انجام داد و طولی نکشید که تمام امور او طبق گفته رمال، رونق گرفت. او خانه بزرگی آنجا ساخت و آن را با آجر پوشاند و همانطور که ثروتمندان و اشراف انجام می دهند مقبره را با کاشی کاری های زیبایی تزئین کرد.

پس از گذشت ده سال، یک مهمان به ملاقاتش آمد و پس از ادای احترام به او گفت: «آیا مقبره ای که آنجا کنار رودخانه است متعلق به شماست؟» او پاسخ داد: «بله مال من است.» سپس آن غریبه گفت: «این یک مکان مناسب به نظر می رسد، اما ده سال از زمانی که مالک آن هستید می گذرد، اکنون دیگر برایت خوش شانسی نمی آورد، چرا آن را تغییر نمی دهی؟ اگر بیش از حد منتظر بمانی، پشیمان می شوی، علاوه بر این شاید بدبختی بزرگی در انتظارت باشد.»

وقتی صاحب مقبره سخنان غریبه را شنید، به یاد رمال «لی» و آنچه سالها پیش به او گفته بود، افتاد. بنابراین به غریبه پیشنهاد کرد که در خانه اش بماند، سپس خودش، روز بعد به سنول رفت تا در بخش مدرسه غربی به دنبال «بی سو بانگ» بگردد.

در آنجا، علت آمدنش را برای لی توضیح داد. لی گفت: «من از قبل این را می دانستم.» بنابراین هر دو با هم به طرف خانه مرد به راه افتادند. وقتی به آنجا رسیدند، به همراه مهمان از تپه بالا رفتند. در آنجا رمال «لی» از مهمان پرسید: «چرا به آقا گفتید که مکان را عوض کند؟»

مهمان پاسخ داد: «این تپه به شکل یک قرقاول با بال های کشیده است؛ اگر بال هایش همینطور بلند باشد،

طاقت نمی آورد و پس از گذشت ده سال پرواز می کند. همین دلیل باعث شد که در موردش با او صحبت کنم.»

«لی» خندید و گفت: «این ایده شما فقط یک دید جزئی است، شما فقط یک چیز را در نظر گرفتید، شرایط دیگری هم وجود دارد که در ادامه وارد می شوند.» سپس به پشت سرش اشاره کرد و گفت: «آن، تپه سگ است.» سپس محل پایین را نشان داد و گفت: «این تپه شاهین است.» سپس به جریان آب رودخانه را که در روبرویش بود اشاره کرد و گفت «آنجا، رودخانه گربه است؛ این گروه، از سگ در پشت، شاهین در بالا و گربه در روبرو تشکیل شده است، با این وجود قرقاول چطور می تواند پرواز کند؟ جرات نمی کند.» سپس میهمان پاسخ داد: «استاد، چشم های شما خیلی واضح و تیزبین هستند و بیشتر از انسانهای عادی می بینید.»

از آن روز به بعد خانواده لی در تپه های کاج، به یک خانواده بزرگ و سرشناس تبدیل شد.

«نویسنده ناشناس»

پیرمردی که تبدیل به گراز شد

[«کیم یو» پسر یک قاضی دادگاه شهربانی بود که در سال ۱۵۹۶ در زمینه ادبیات فارغ التحصیل شد. در سال ۱۶۲۳ وی یکی از چند درباریان وفاداری بود که به هم پیوستند و شاهزاده گوانگ هه را از تخت سلطنت برکنار کرده و اینجو را به جای او نشاندهند. وی سرانجام به درجه شاهزاده ارتقا یافت و بعدها نخست وزیر شد. در سال ۱۶۲۴، هنگامی که «پی گوال» شورشی را بر علیه امپراتور اینجو برانگیخت، کیم یو به دنبال راهی برای سرکوب آن و تحقق عدالت برای بسیاری از پیروان خود بود. در سال ۱۶۴۸، وی در هفتاد و هفت سالگی درگذشت.

امپراتور سونجو در آخرین سالهای زندگی اش، همه نوه هایش را فراخواند و از آنها خواست تا برایش با الفبای چینی بنویسند و نقاشی بکشند. در آن زمان اینجو یک پسر بچه کوچک بود و تصویری از یک اسب را کشید. امپراتور سونجو این تصویر را به پی هانگ بوک سپرد، اما وقتی او چند سال بعد به تبعید رفت، آن تصویر را به کیم یو داد. کیم یو آن را گرفت و در خانه اش آویزان کرد و تصویر در همانجا ماندگار شد. یک روز، شاهزاده اینجو در حال رفتن به قصر بود که همان هنگام، باران شروع به باریدن کرد، بنابراین او به محوطه دروازه ای در نزدیکی آنجا پناه برد. در همان لحظه خدمتکاری از آنجا بیرون آمد و او را به داخل دعوت کرد و از او خواست تا بیشتر از این زیر باران نماند، اما شاهزاده اینجو قبول نکرد. خدمتکار چند بار اصرار کرد و او به ناچار به اتاق مخصوص مهمانان رفت و در آنجا تصویر اسب را روی دیوار دید. با بررسی دقیق، متوجه شد که آن تصویر، در واقع همانی بود که در زمان کودکی آن را نقاشی کرده بود. سپس

۹. امپراتور گوانگ هیگون یا شاهزاده گوانگ هه (تولد ۳ ژوئن ۱۵۷۵ - درگذشت ۷ اوت ۱۶۴۱) پانزدهمین پادشاه سلسله چوسان بود. نام واقعی او پی هان بود. او بر اثر کودتا از مقامش عزل شد. مورخان نام معبدی به او نداده‌اند. او دومین پسر پادشاه سونجو بود.

۱۰. امپراتور اینجو (تولد ۱۷ دسامبر ۱۵۹۵ - درگذشت ۱۷ ژوئن ۱۶۴۹، حکومت ۱۶۴۹-۱۶۲۳) شانزدهمین پادشاه سلسله چوسان بوده است. او نوه امپراتور سونجو و پسر بزرگ شاهزاده جئونگ وون بود. امپراتور اینجو در طول دو تهاجم اول و دوم مانچو پادشاه شد، که با تسلیم چوسان به سلسله چینگ در سال ۱۶۳۶ به پایان رسید.

حیرت زه با خودش فکر کرد که آن تصویر چگونه ممکن است به اینجا رسیده باشد. در همان لحظه، کیم یو وارد شد و آنها برای اولین بار با یکدیگر ملاقات کردند. شاهزاده اینجو برای او توضیح داد که چگونه زیر باران گیر افتاده بود و سپس خدمتکار از او خواسته بود تا به آنجا بیاید. او سپس در مورد تصویر اسبی که به دیوار آویزان بود سوال کرد و کیم یو به جای پاسخ، از او پرسید که چرا این سوال را می پرسد. شاهزاده اینجو گفت: «وقتی پسر بچه بودم خودم آن تصویر را کشیدم.» درست در هنگامی که آنها باهم مشغول صحبت بودند، یک میز پر از غذا که از محله های داخلی قصر تهیه شده بود را برای آنها آوردند. کیم یو که هنوز نمی دانست مهمان او کیست، با حیرت و تعجب به میز نگاه می کرد. پس از اینکه شاهزاده اینجو از آنجا رفتن، او از همسرش پرسید که چرا چنین غذای خوشمزه ای را برای یک غریبه فرستاده است؟ همسرش پاسخ داد: «دیشب خواب دیدم که امپراتور آمد و جلوی خانه ما ایستاد. من تازه داشتم به آن خواب فکر می کردم که خدمتکار وارد شد و گفت که فلانی جلوی در ایستاده است. وقتی او را نگاه کردم، دقیقا شبیه همان فردی بود که در خواب دیده بودم! بنابراین با او به بهترین شکل ممکن پذیرایی کردم.» کیم یو به زودی فهمید که ملاقات کننده او چه کسی بوده است، بنابراین از آن زمان به بعد به یکی از طرفداران وفادار شاهزاده اینجو تبدیل شد و بعدها او را در رسیدن به سلطنت یاری کرد.

بعد از اینکه امپراتور اینجو به سلطنت رسید، به طور خصوصی و محرمانه از کیم یو پرسید که این تصویر را از کجا آورده ای؟ کیم یو پاسخ داد: «من آن را از شاهزاده یی هانگ بوک گرفتم.»

کیم یو سپس پسر یی هانگ بوک را احضار کرد و از او پرسید که پدرش چگونه به این سعادت دست پیدا کرده است. آن پسر گفت: «امپراتور سونجو در آخرین سالهای زندگی اش، پدرم را به همراه همه نوه هایش فراخواند و نوشته ها و نقاشی های شاهزادگان جوان را به او نشان داد. پدر من با علاقه به آنها نگاه می کرد، اما امپراتور فقط یکی را به عنوان یادگاری به او داد، یعنی همان نقاشی اسب را.» در تصویر یک درخت بید وجود داشت که یک اسب به آن بسته شده بود. سپس کیم یو این حقیقت را متوجه شد که هدیه دادن تصویر در واقع یک بهانه بود، یعنی موضوع اصلی این بود که شاهزاده یی هانگ بوک باید از اینجو برای جانشینی و رسیدن به تاج و تخت حمایت کند.]

داستان:

یک وزیر مشهور دولتی، به اسم کیم یو، در استان سونگ پیونگ، خویشاوندی داشت که در یکی از دورترین نقاط استان زندگی می کرد، او خیلی مسن بود و حدوداً صد ساله بود. روزی پسر این پیرمرد محترم به دفتر وزیر کیم یو آمد و خواستار ملاقات با وی شد. کیم او را پذیرفت و علت آمدن او را پرسید. او پاسخ داد: «من یک چیز بسیار مهم برای گفتن دارم، این یک موضوع خصوصی است که باید با خود جنابعالی مطرح کنم. اما اکنون به نظر می رسد که سرتان شلوغ است، عصر امروز دوباره می آیم تا شما را از آن با خبر کنم.»

هنگام عصر، پس از اینکه همه مهمانان از آنجا رفتند، آن مرد دوباره برگشت و وزیر به خادمان و محافظان همراهش دستور داد که آنجا را ترک کنند، سپس با مهمانش خلوت کرد تا علت آمدنش را جویا شود. مهمان پاسخ داد: «گرچه خود شما هم می دانید که پدرم پیر است، ولی کاملاً سالم و تندرست به نظر می رسد. اما اخیراً یک اتفاق عجیبی رخ داده است که می خواهم آن را برایتان بیان کنم:

او یک روز ما، یعنی پسرانش را صدا زد و گفت: «می خواهم کمی چرت بزنم، پس لطفاً در را ببندید و همه از اتاق خارج شوید و تا زمانی که شما را صدا نزده ام، وارد اتاق نشوید.» ما البته آنچه را که گفته بود انجام دادیم و تا پاسی از شب منتظر ماندیم، اما او هیچ کدام از ما را صدا نزد و نگفت که در را برایم باز کنید، بنابراین خیلی نگران شدیم و در پایان تصمیم گرفتیم از شکاف در به او نگاهی بیندازیم؛ اما در کمال شگفتی دیدیم که پدرمان به گراز بزرگی تبدیل شده است! ما از آنچه می دیدیم، وحشت کردیم، بنابراین در را باز کردیم و همه با هم وارد اتاق شدیم. سپس حیوان با ناراحتی شروع به خر خر کرد و به طرف در حمله ور شد تا از اتاق خارج شود، ما هم با عجله در را به روی او بستیم. سپس نشستیم و با هم مشورت کردیم.

برخی می گفتیم: «بگذارید گراز را در اتاق نگه داری و از آن مراقبت کنیم.» در حالی که برخی دیگر معتقد بودیم که: «بگذارید مراسم خاکسپاری برگزار کنیم و او را دفن کنیم.»

قربان! ما تاکنون موضوع را از بستگان خود پنهان کرده ایم و به آنها چیزی نگفته ایم، اما احساس در ماندگی می کنیم و نمی دانیم چه کار باید انجام دهیم، بنابراین آمده ام تا با جنابعالی مشورت کنم، به این امید که در این مصیبت هولناکی که گریبان گیر ما شده است، ما را راهنمایی کنید و بگویید چه کار باید انجام دهیم.

شاهزاده کیم با شنیدن این داستان عجیب شگفت زده شد و مدت ها در فکر فرو رفت، اما در نهایت گفت: «من قبلاً چنین حکایت عجیب و غریبی نشنیده بودم و واقعاً نمی دانم بهترین تصمیم در اینگونه شرایط چیست؛ اما

به نظرم از آنجا که چنین تغییر شکل عجیبی برای پدر شما اتفاق افتاده است، درست نیست که او را دفن کنید تا بمیرد، پس ایده مراسم تشییع جنازه را کنار بگذارید.» از طرفی چون او دیگر انسان نیست، فکر نمی‌کنم درست باشد که او را در خانه نگه داری کنید. شما گفتید که او می‌خواست به بیرون فرار کند. پس شاید غارهای موجود در تپه‌ها یا جنگل‌ها خانه مناسبی برای او باشد، من فکر می‌کنم بهترین کار این است که او را رها کنید و بگذارید آزادانه در اعماق کوه‌های دور افتاده زندگی کند، جایی که تاکنون هیچ انسانی به آنجا پا نگذاشته است.

پسر، این توصیه حکیمانه را پذیرفت و طبق توصیه وزیر عمل کرد و گراز را به کوه‌های دور برد و آنجا رهایش کرد. سپس لباس کنفی سفید مخصوص عزاداری پوشید، لباس‌های پدرش را دفن کرد و روز تغییر شکل یافتن پیرمرد را به عنوان سالروز انجام مراسم یادبود، جهت شادی روحش در نظر گرفت.

«ایم بانگ»

پیرزنی که یک جن شرور شد

روزی روزگاری، یک محقق کنفوسیوس در بخش جنوبی سئول زندگی می کرد. گفته شده که یک روز برای پیاده روی بیرون رفت و همسرش را در خانه تنها گذاشت. در غیاب او، یک پیرزن گدا که ظاهراً راهبی بودایی بود، از آنجا می گذشت و با وجود کهولت سنش، هیچ چین و چروکی روی صورتش نبود. همسر محقق، وقتی او را دید، از او پرسید: «آیا بلدی خیاطی کنی؟». او گفت: «بله می توانم». سپس همسر محقق به او پیشنهاد کرد: «اگر پیش ما بمانی و برای ما کار کنی، من صبحانه و شامت را می دهم و دیگر لازم نیست هر جا به گدایی مشغول شوی؛ آیا با این پیشنهاد موافقی؟»

پیرزن پاسخ داد: «اوه، بسیار متشکرم، خیلی خوشحال می شوم.»

همسر محقق از معامله ای که با پیرزن انجام داد بود خیلی راضی به نظر می رسید، بنابراین او را دعوت کرد تا وارد خانه شود. سپس کار چیدن پنبه و تهیه نخ را به او سپرد. پیرزن، طی یک روز، هشت برابر یک زن معمولی، کار انجام می داد و با این وجود، هنوز هم وقت آزاد زیادی داشت. خانم خانه که خیلی از انتخابش خوشحال شده بود، از او با غذاهای لذیذی پذیرایی می کرد. اما، پس از پنج یا شش روز، میل به رفتار مؤدبانه رفته رفته در پیرزن کم شد و با عصبانیت به خانم خانه گفت: «من از تنهایی زندگی کردن خسته شده ام و می خواهم با شوهرت همنشین شوم.» وقتی زن درخواست او را نپذیرفت، پیرزن با عصبانیت از خانه خارج شد؛ اما پس از مدت کوتاهی با پیرمردی که به نظر می رسید او هم یک راهب بودایی بود بازگشت.

آن دو با پرروئی وارد اتاق شدند و آن را تصاحب کردند. سپس محتویات جعبه قدیمی را که در طاقچه بود خالی کردند و به درون آن رفتند. آنها اصلاً از آنجا دیده نمی شدند، ولی صدایشان شنیده می شد. آنها اکنون در آن مکان از زن درخواست غذا و چیزهای دیگر می کردند. هنگامی که همسر محقق، نتوانست همه خواسته های آن ها را برآورده کند، آنها پشت سرش طاعون و بیماری های مختلف فرستادند، به طوری که فرزندان او

همگی بیمار شدند و از دنیا رفتند. هنگامی که این خبر به بستگان زن رسید، آمدند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است، اما آنها نیز، گرفتار بیماری شدند و مُردند. کم کم دیگر هیچکس جرات نمی کرد به آن خانه نزدیک شود. در نهایت شایعه شد که آن اجنه، همسر محقق را در خانه اش زندانی کرده اند. تا مدت ها مردم آنجا دود دودکش را می دیدند و از روی آن می فهمیدند که زن هنوز زنده است، اما پس از پنج، شش روز، بالاخره دود قطع شد و مردم به این نتیجه رسیدند که زندگی زن به اتمام رسیده است. از آن به بعد، هیچ کس جرات نمی کرد حتی در مورد آن اتفاق، پرس و جو کند.

«ایم بانگ»

روح وظیفه شناس

گفته می شود که در زمان سلسله گوریو^{۱۱}، وقتی امتحان امپراتوری در حال برگزاری بود، داوطلبی از یکی از نقاط دور افتاده کشور برای شرکت در آن به راه افتاد. در راه رسیدن به آنجا، خورشید تقریباً داشت غروب می کرد و او هنوز تک و تنها در میان کوه ها قدم می زد، ناگهان صدای عطسه ای را شنید که از کنار درختان و گیاهان پیچ در پیچ می آمد، اما کسی آنجا دیده نمی شد. این اتفاق به نظرش عجیب آمد، بنابراین از اسبش پیاده شد و به محلی که صدا از آنجا می آمد رفت و با دقت گوش داد. او برای بار دوم هم آن را شنید، به نظر می رسید که صدا از ریشه گیاهانی که در کنار آنها ایستاده بود می آمد، بنابراین به خدمتکار خود دستور داد تا در اطراف گیاه، زمین را حفر کند. وقتی خدمتکار شروع به کندن زمین کرد اسکلت جمجمه یک مرده را یافت که کرم ها آن را خورده بودند و ریشه های گیاه در سوراخ های بینی اش فرو رفته بود. مرد جوان متوجه شد که عطسه ای که شنیده است در واقع ناشی از ناراحتی بود که روح آن مرحوم در اثر مالیدن ریشه ها به بینی اش احساس می کرد.

داوطلب، با احساس تاسف و ناراحتی، جمجمه را با آب تمیز شستشو داد سپس آن را در کاغذ پیچید و در محل قبلی اش در دامنه تپه دفن کرد. او همچنین مقداری غذا آورد و آن را به عنوان قربانی به روح او تقدیم نمود و برایش دعا کرد و سپس به راه خودش ادامه داد.

در همان شب، خواب دید که پیرمردی با موهای خاکستری با او ملاقات می کند. پیرمرد در مقابل او تعظیم کرد و گفت: «به دلیل گناهی که در زندگی گذشته ام مرتکب شده بودم، در اوج جوانی از دنیا رفتم. فرزندانم

۱۱. پادشاهی گوریو در سال ۹۱۸ م. پس از سقوط سلسله بالهایی و به دست فرمانده وانگ گیون در بخش وسیعی از کره برپا شد. پایتخت این پادشاهی گائی گیونگ نام داشت. آنها وارث گوگوریو بودند. پادشاهی گوریو سرانجام در سال ۱۳۹۲ م. به وسیله ژنرال بی سونگ گی، مؤسس پادشاهی چوسان منقرض گردید.

بعد از من نیز محکوم به مرگ شدند. جسد من تجزیه شد و تنها جمجمه ام باقی ماند و آن همانی بود که تو در زیر گیاهان، پیدایش کردی. از آنجایی که دریشه گیاهان در آن فرو رفته بود، من احساس ناراحتی می کردم و چاره ای جز عطسه نداشتیم. خوشبختانه و به لطف آسمان، تو از نزدیک محل دفن من گذشتی و با قلب بزرگ خود به من محبت نمودی، جمجمه ام را تمیز و دوباره دفن کردی و به من غذا دادی. مهربانی تو نسبت به من فراتر از حد تصورم بود و برایم مثل نعمتی بود که انگار زندگی دوباره ای به من می بخشد. گرچه روح من به هیچ وجه کامل نیست، اما مشتاقم تا هر طور شده لطف شما را جبران کنم. بنابراین می خواهم تا از قدرتهای خودم به نفع تو استفاده کنم. من می دانم که تو برای شرکت در امتحان امپراتوری به راه افتاده ای، بنابراین از قبل، سوال و جواب آزمون را به شما اطلاع می دهم. بدان که آن از پنج دسته حروف تشکیل شده است که وزن شعری آن: «پونگ» و موضوع آن: «قله ها و مناره هایی بر فراز ابرهای تابستانی» است. من آن را تنها برای شما یک نفر بیان می کنم. اگر آن را بپذیرید و به کار بگیرید، بدون شک مقام اول را کسب خواهید کرد، و آن از این قرار است:

«خورشید سفید در اوج آسمان سوار شد،

و ابرهای شناور قله ای رفیع تشکیل دادند.

کشیشی که آنها را دید پرسید آیا آنجا معبدی وجود دارد یا خیر؟

اما درنا ابراز تاسف کرد و با آوازی محزون و گرفته، پاسخ داد که آنجا هیچ درخت کاجی مشاهده نمی شود.

در حقیقت، برق ساطع شده از ابر، نور منعکس شده از تبر هیزم شکن بود،

و صدای سنگین رعد و برق صدای ناقوس معبد مقدس بود.

آیا کسی می تواند بگوید که تپه ها حرکت نمی کنند؟

درحالی که آنها در نسیم غروب آفتاب مانند کشتی دور می شوند.»

پیرمرد پس از خواندن این شعر، تعظیم کرد و رفت. مرد، گیج و مبهوت از خواب بیدار شد. سپس مسیرش را

به طرف سنول ادامه داد.

هنگامی که امتحان برگزار شد، موضوع آن، درست همان چیزی بود که آن روح، قبلاً در موردش گفته بود. سپس آنچه را که به او دیکته شده بود نوشت و در لیست پذیرفته شدگان، مقام اول را بدست آورد.

«ایم بانگ»

دوشیزه شجاع

[در کتابچه «یول ریوک وی سول» به ما گفته می شود که وقتی هان میونگ هول بچه بود، یک ببر، دوست و محافظ او بود و غالباً او را دنبال می کرد، درست به همان نحو که که سگ صاحبش را دنبال می کند. یک روز عصر، وقتی او به تپه ها می رفت، صدای یک حیوان ولگرد وحشی و بزرگ را شنید که با بو کردن رد پایش، با عجله به دنبالش آمده بود. هان وقتی او را دید، برگشت و گفت: «پسر خوب و قدیمی، تو این همه فاصله را طی می کنی تا با من دوست شوی؛ من تو را به خاطر این کارت دوست دارم.» ببر زانوزد و چندین بار سر تکان داد. او معمولاً هان را در تمام شب ها همراهی می کرد، اما وقتی خورشید طلوع می کرد از دنبال کردن او دست می کشید.

هان بعدها با افراد بد همنشین شد، به مشروب علاقه پیدا کرد و به عنوان یکی از متکبرترین همراهان امپراتور سجو^{۱۲} شناخته شد.]

داستان:

هان میونگ هول، وزیر مشهور امپراتور سجو (۱۴۶۸-۱۴۵۵) بود. امپراتور بسیار از او خوشش می آمد و تمجیدش می کرد، هیچ شخص دیگری در دربار نبود که بتواند از نظر قدرت و نفوذ از او پیشی بگیرد. هان با سوء استفاده از موقعیت خود، مطابق میل خودش رفتار می کرد و همانطور که علف در مقابل باد خم می شود، همه در پیش او با تواضع برخورد می کردند. هیچ کس جرأت نمی کرد حتی یک کلمه هم به او اعتراض

۱۲. امپراتور سجو (تولد ۲ نوامبر ۱۴۱۷ - درگذشت ۲۳ سپتامبر ۱۴۶۸، دوران حکومت: ۱۴۵۵-۱۴۶۸) هفتمین پادشاه سلسله چوسان بود. او پسر امپراتور سجونگ کبیر و برادر امپراتور مونجونگ و عموی امپراتور دانجونگ بود که علیه برادرزاده اش کودتا کرد و در سال ۱۴۵۵ به جای او به تخت سلطنت نشست.

کند. این ویژگی هنگامی که وی فرماندار پیونگ آن شد، بیشتر از قبل خود را نشان داد؛ به گونه ای که او از همه قوانین تجاوز می کرد و هرکس جرات مخالفت با او را داشت، شکنجه و مرگ حداقل سرنوشتی بود که انتظارش را می کشید. بنابراین همه مردم استان، مثل یک ببر از او می ترسیدند.

یک روز فرماندار هان، شنید که معاون فرماندار شهرستان سانچئون دختر زیبایی دارد، بنابراین او را احضار کرد و گفت: «شنیده ام دختر زیبایی داری؛ دوست دارم او را برای خودم صیغه کنم. من به زودی برای یک سفر رسمی به شهرستان سانچئون می روم و انتظار دارم در شهر شما توقف کنم و او را با خود ببرم. پس منتظرم بمان.»

معاون، که وحشت زده شده بود، پاسخ داد: «قربان، چطور می توانید بگویید، دختر خدمتکار حقیر شما زیباست؟ بدون شک، شخصی به شما گزارش اشتباه داده است. اما از آنجایی که شما چنین دستور می دهید، چاره ای جز پذیرش آن ندارم.» سپس تعظیم کرد و درحالی که زیر لب چیزی می گفت، با خداحافظی راهی خانه اش شد.

هنگامی که به خانه برگشت، خانواده اش از روی چهره کبود او متوجه نگرانی اش شدند، بنابراین دخترش علت را از او پرسید و گفت: «آیا امپراتور تو را به حضور طلبیده است، پدرجان؟ چرا اینقدر مضطرب هستی؟ لطفاً به من بگو.» او در ابتدا، برای اینکه خاطر دخترش مکدر نشود، از بیان اتفاقی که برایش رخ داده بود خودداری کرد و به سوال دخترش پاسخی نداد، اما وقتی دخترش با اصرار، روی سوالش پافشاری کرد، مجبور شد تا پاسخ دهد. بنابراین گفت: «من به خاطر تو در گرفتاری بزرگی افتاده ام.» سپس به او توضیح داد که فرماندار می خواهد دخترش را به عنوان صیغه برای خودش انتخاب کند. سپس اضافه کرد: «اگر امتناع می کردم، کشته می شدم، پس به ناچار تسلیم شدم، اما اینکه دختر یک نجیب زاده، صیغه شود، ننگ بزرگی است که تاکنون هیچکس در مورد آن نشنیده است.»

دختر که ظاهراً، به حرف های پدرش اهمیت نمی داد، خندید و از او پرسید: «چرا امیدوار نیستی که اوضاع بهتر شود، پدر؟ چرا یک مرد بالغ به خاطر یک دختر، باید جانش را از دست بدهد؟ مهم نیست چه اتفاقی برای دخترتان می افتد، از دست دادن یک دختر و نجات جان شما مطمئناً بسیار بهتر از نجات زندگی من به قیمت جان شماست. به راحتی می توان چیز های مهم تر را تشخیص داد. به هر حال، جان یک دختر هیچ ارزشی

ندارد، پس لطفاً از فکر کردن درباره آن دست بکشید، دیگر کافی است؛ حتی یک لحظه هم دنبال راه حل دیگری نباشید و استرس و اضطراب بیخودی را از خودتان دور کنید. گویی ما زن ها، نفرین شده به دنیا آمده ایم و چنین چیزهایی سرنوشت ما هستند، پس من باید بدون اعتراض سرنوشتم را بپذیرم، دیگر لازم نیست نگران باشید. اکنون آن تصمیم گرفته شده است پدر، شما باید تسلیم شوید. همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت.»

پدر آهی کشید و پاسخ داد: «تو خیلی باهوش هستی، اکنون ذهن من تا حدودی آرام شده است، اما از این به بعد، رسوایی بزرگی گریبان این خانه را خواهد گرفت.» آن دختر تنها کسی بود که در آن خانه، آرام و متین به نظر می رسید و هیچ نشانی از ترس در او دیده نمی شد. او طبق معمول می خندید و با بی تفاوتی و خونسردی و خنده شیرینش نشان می داد که خیلی به خودش مطمئن است.

پس از مدت کوتاهی، فرماندار در طول سفر خود، به سانچئون رسید و هنگامی که با معاون ملاقات کرد، به او گفت: «دخترت را به همراه همه چیزهای مورد نیاز، آماده کن، زیرا فردا می خواهم او را با خود ببرم.» سپس معاون به خانه خود بازگشت و مشغول آماده سازی یک مراسم عروسی ساختگی شد. دخترش به او گفت: «این یک عروسی واقعی نیست، او فقط می آید تا معشوقه اش را ببرد، اما غذا و مراسم را طوری آماده کن که انگار یک ازدواج واقعی در حال انجام است.» پدر هم طبق خواسته دخترش عمل کرد.

وقتی روز بعد فرا رسید، فرماندار به خانه معاون آمد؛ اما لباس های رسمی اش را نپوشیده بود و فقط لباس های یک رعیت معمولی را به تن داشت و کلاهش هم از جنس همان کلاه هایی بود که مردم عادی، به سر می گذاشتند. سپس به حیاط داخلی خانه رفت و در آنجا برای اولین بار چشمش به عروس افتاد. عروس در مقابلش ایستاده بود؛ اما به جای این که مثل دیگر عروس ها یک آستین بلند در دستش داشته باشد تا با آن صورتش را بپوشاند، یک شمشیر در دست داشت و آن را مقابل خود، بالا گرفته بود. فرماندار بلافاصله شیفته زیبایی او شد. اما از اینکه یک شمشیر در دست او بود شگفت زده شد، بنابراین از او پرسید که منظورش از این کار چیست. زن به یکی از خدمتکاران که آنجا حاضر بود، دستور داد تا حرف های او پیش تعیین شده را به فرماندار بگوید، بنابراین او گفت: «گرچه من یک دختر روستایی و متواضع هستم، اما فراموش نکرده ام که به یک خاندان اصیل تعلق دارم من به خوبی می دانم که جنابعالی یک فرماندار محترم ایالت هستی، اما اینکه

شما با زور مرا تملک کنید، رسوایی بزرگی است که تاکنون هرگز سابقه نداشته است. اگر مرا به عنوان همسر واقعی خود در نظر بگیرید، با تمام وجود به تو خدمت خواهم کرد، ولی اگر اصرار داری که من را صیغه کنی، با این شمشیر خودم را خواهم کشت. به همین دلیل آن را در دستانم گرفته ام. زندگی من وابسته به یک کلمه شماست تا بوسیله آن، خوشبختی خود را تعیین کنید، پس قبل از اینکه سرنوشم را با دستان خودم تعیین کنم، لطفاً آن را به زبان بیاورید.»

فرماندار گرچه علاقه ای به تشریفات نداشت و هرگز از حرف هایش بر نمی گشت، اما در مقابل زیبایی و اصرار دختر، بلافاصله تسلیم شد و گفت: «اگر خیلی اصرار داری، من با شما ازدواج می کنم و همانطور که می خواهی، تو را تبدیل به همسر واقعی ام می کنم.»

زن به او پاسخ داد: «اگر واقعاً منظور شما این است، لطفاً به جایی که آمده اید بازگردید، عقدنامه بنویسید، هدایایی ارسال کنید، غاز بیاورید، لباسهای خوب خود را بپوشید و بیاوید تا مراسم را به خوبی و خوشی برگزار کنیم.» سپس هر کدامان در پیاله های مخصوص، نوشیدنی می نوشیم و آنوقت عروسی را برگزار می کنیم.»

فرماندار هر آنچه را که او خواسته بود انجام داد. سپس نامه عقد را نوشت و با او ازدواج کرد. آن دختر نه تنها زنی زیبا به نظر می رسید، بلکه خیلی هم وفادار بود، احساسات صادقانه ای داشت و دارای شخصیتی بی مانند بود. او با فرماندار در خانه اش زندگی می کرد و فرماندار هم به نوبه خود او را بسیار دوست داشت. گرچه فرماندار دارای همسر اول و تعدادی معشوقه بود، اما نسبت به آنها بی اعتنا بود و تمام محبتش را صرف این زن می کرد. زن آنقدر شجاع بود که به خودش اجازه می داد به اشتباهات و رفتار ناعادلانه فرماندار، اعتراض کند، فرماندار هم به نوبه خود به حرف های زن گوش می داد و نصیحت های او را می پذیرفت. وقتی مردم متوجه این موضوع شدند، تحسینش کردند و او را زنی فوق العاده و پاک پنداشتند. او خود را همسر واقعی فرماندار می دانست، اما همسر اول فرماندار همچنان با او مثل دیگر معشوقه های شوهرش رفتار می کرد و والدین فرماندار او را به عنوان همسر واقعی پسر خود نمی شناختند. در آن زمان، امپراتور سجو اغلب با لباس مبدل به عنوان یک فرد معمولی از خانه هان دیدن می کرد و هان هم خوشمزه ترین غذای تهیه شده توسط همسرش را به او می داد. امپراتور، همسر فرماندار را خواهر کوچکش، خطاب

می کرد. یک روز امپراتور طبق معمول به ملاقات آنها آمد و در حالی که مشروب خورده بود، ناگهان آن زن را دید که پشت سر او زانو زده است. امپراتور با تعجب از او پرسید که منظورت از این کارها چیست؟ سپس زن کل ماجرا را برای او توضیح داد و گفت که چگونه او را به اجبار از خانه پدری خود بیرون کرده و به سئول آورده اند. سپس با گریه ادامه داد: «گرچه من در یکی از دورترین نقاط کشور به دنیا آمده ام، اما دارای خون اشرافی هستم و شوهرم بعد از اتمام مراسم، من را به عنوان یک همسر واقعی از آنجا خارج کرد، از این جهت، من خودم را صیغه او نمی دانم؛ اما هیچ قانونی در این سرزمین وجود ندارد که به مرد اجازه ازدواج همزمان با دو زن را بدهد. به همین دلیل، همه من را به عنوان صیغه او می شناسند. این خیلی شرم آور است. عالیجناب! لطفاً، به من رحم کنید و در مورد وضعیتم تصمیم بگیرید.»

امپراتور خندید و گفت: «خواهر کوچولوی من! این که یک موضوع ساده است؛ چرا اینقدر بزرگش می کنی؟ حالا دنبالم بیا تا فوراً در مورد شرایطت تصمیم بگیرم.» او سپس با دست خود سندی نوشت که آن زن را به عنوان یک همسر واقعی معرفی می کرد و به فرزندانش اجازه می داد تا به بالاترین مقامات کشوری دست پیدا کنند. پس از اینکه سند را نوشت، آن را امضا کرد و مهر مخصوصش را روی آن کوبید و به او داد. از آن زمان به بعد، او به عنوان یک همسر واقعی شناخته می شد و در همه موارد با همسر اول فرماندار برابر بود. فرماندار هم از آن موقع به بعد، حتی یک کلمه از آنچه در گذشته راجع به او گفته می شد، بیان نکرد. در نهایت وقتی پسرانشان بزرگ شدند، در اداره امور مملکت، پُست های مفیدی به دست آوردند.

«ایم بانگ»

همسر خردمند

در آخرین سالهای سلطنت امپراتور یونسانگ^{۱۳}، مردم دچار بلایای وحشتناکی شدند؛ آنچنان وحشتناک که امثال آن را هیچ انسانی تا به آن لحظه ندیده بود. این مصیبت حتی گریبان خود امپراتور را هم گرفته بود، طوری که آنچنان مرتکب جنون و فساد اخلاقی شده بود که به ندیم ها و خدمتکارانش دستور می داد هر زن زیبایی را که در خانه اشراف می بینند برایش بیاورند. سپس از هر کدام آنها که خوشش می آمد، او را صیغه خود می کرد. او به خدمتکارانش دستور می داد: «به اعتراض آنها اهمیت ندهید، آنها را به زور بگیرید و به اینجا بیاورید.» به این ترتیب، هیچ زنی نمی توانست از چنگال او فرار کند. او حتی تا آنجا پیش رفت که در خارج از قصر اعلامیه هایی با این مضمون چاپ می کرد که همسر وزیر «سو» و وزیر «این» او را به شوهر خود ترجیح داده و دوست دارند همیشه در قصر زندگی کنند. این صحبت ها در میان مردم شهر پیچیده بود و مردم از رفتارهای او گیج و سردرگم شده بودند.

دست آخر، همه اعتمادشان را نسبت به او از دست دادند؛ در نتیجه، او به زودی از سلطنت خلع شد و امپراتور «چونگ جونگ» به جای او به تخت نشست. در آن روزهای پر هرج و مرج، یکی از وزیران دربار، با زن جوان بسیار زیبایی ازدواج کرد. یک روز، به زن دستور رسید که باید به قصر احضار شود. زن های دیگر وقتی چنین دستوراتی دریافت می کردند، به گریه می افتادند و طوری رفتار می کردند که انگار به زودی قرار است کشته شوند، اما در چهره این زن جوان هیچ نشانی از ترس نبود. او لباسهایش را عوض کرد و مستقیم به طرف قصر رفت. وقتی امپراتور یون سانگ او را دید، به او دستور داد که نزدیکتر بیاید. آن زن،

۱۳. امپراتور یونسانگون (زاده ۲۴ اکتبر ۱۴۷۶ - درگذشته ۲۰ نوامبر ۱۵۰۶) دهمین پادشاه سلسله چوسان بود. وی فرزند امپراتور سونگ جونگ بود که در سال ۱۴۹۴ میلادی پس از مرگ پدرش به سلطنت رسید، وی که فردی مستبد و خوش گذران بود، در سال ۱۵۰۶ میلادی توسط چند تن از وزیرانش از سلطنت برکنار شد و برادر ناتنی اش چونگ جونگ به قدرت رسید. وی پس از آن تبعید شد و در همان سال درگذشت.

نزدیک تر رفت، اما ناگهان متعفن ترین بویی که قابل تصور بود از او ساطع شد. امپراتور آستینش را جلوی صورتش گرفت، چهره اش را برگرداند، تف کرد و سپس خدمتکاران را صدا زد و گفت: «مرا نجات دهید، من نمی توانم این یکی را تحمل کنم، او را از اینجا ببرید.» به این ترتیب زن از آن رسوایی، نجات پیدا کرد.

چطور این اتفاق افتاد؟

او می دانست که دیر یا زود ممکن است به قصر احضار شود، همانطور که در مورد هر بانوی زیبایی که در شهر زندگی می کرد، ممکن بود اتفاق بیفتد، بنابراین با خود فکر کرد و ترفندی را آماده ساخت که نجات او را تضمین می کرد. او از قبل، دو پرش گوشت گنبدیده و بدبو آماده کرده بود و هنگامی که داشت برای رفتن به قصر آماده می شد و لباس هایش را عوض می کرد، آنها را زیر بغلش جاسازی کرد، به همین دلیل این بوی بد و غیرقابل تحمل را از خودش ساطع می کرد.

هر کس که از این ماجرا باخبر می شد، شجاعت و هوش آن زن را تحسین می کرد.

«ایم بانگ»

فرمانداری که در جعبه زندانی شد

در زمان های قدیم یک مقام ادبی مشهور، فرماندار شهر «کیونگ جو» شد. او هر وقت که از شهربان محل دیدن می کرد، عادتش این بود که اول از همه، دختران رقاصه آنجا را ببیند و بعد با چوبدستی به سر آنها بکوبد و بگوید: «این دختران، شیطان صفت، عفریته و فریبنده هستند. چطور می توانید آنها را در حضورتان تحمل کنید؟»

طبیعتاً، کسانی که این حرف ها را از او می شنیدند، از دست او دلخور می شدند، حتی خود شهربان هم از این طرز رفتار و واکنش او متنفر بود. بنابراین پیامی مخفیانه با این مضمون برای دختران رقاصه فرستاد: «اگر هر یک از شما، به هر شکل ممکن، بتواند فرماندار را فریب دهد و او را از رفتارش شرمند کند، من به او پاداش با ارزشی خواهم داد.» در میان دختران رقاصه، یک دختر کم سن و سال و تنها وجود داشت که گفت می تواند این خواسته را برآورده کند.

فرماندار در بخشی از شهر، جایی که یک معبد کنفوسیوس، آنجا بود زندگی می کرد، او فقط یک خدمتکار داشت که پسری جوان بود. آن دختر رقاصه تصمیم گرفته بود آن پسر را با لباس یک زن معمولی در شهر به دام بیندازد، پس مرتباً به دروازه اصلی معبد می رفت و با حرکات موزون، توجه پسر فرماندار را به طرف خودش جلب می کرد. پسر هم پیش او می رفت و دختر چند لحظه کوتاه با او صحبت می کرد و سپس می رفت. او گاهی روزی یک بار می آمد، گاهی دو بار و این کار را به مدت طولانی ادامه می داد. یک روز فرماندار از پسر پرسید: «این دختر، کیست که گاه و بی گاه برای ملاقات با تو به اینجا می آید.»

پسر گفت: «او خواهر من است؛ شوهرش حدود یک سال پیش برای دستفروشی از اینجا دور شده و هنوز برنگشته؛ در نتیجه او هیچ کس را ندارد که کمکش کند، به همین دلیل مرتباً به دیدنم می آید و با من صحبت می کند تا حوصله اش سر نرود.»

یک روز عصر، هنگامی که پسر برای انجام کاری از آنجا رفته بود و فرماندار، در خانه اش تنها مانده بود، دختر به دروازه اصلی آمد و پسر را صدا زد.

اما این بار، فرماندار به جای پسر، به او پاسخ داد و او را به خانه دعوت کرد. وقتی دختر نزدیک تر آمد و فرماندار را شناخت چهره اش از خجالت سرخ شد و حالت بسیار متواضعانه ای به خود گرفت، سپس با احترام، یک گوشه ایستاد.

فرماندار گفت: «آن پسر الان اینجا نیست، من می خواهم کمی پیپ بکشم؛ لطفا برو و برای پیپ من آتش تهیه کن.»

دختر رفت و آتش را آماده کرد، سپس فرماندار به او گفت: «تو هم بنشین و کمی پیپ بکش، مگر نمی خواهی آن را امتحان کنی؟»

دختر پاسخ داد: «چطور می توانم جرات انجام چنین کاری را داشته باشم؟»

فرماندار گفت: «غیر از ما، کس دیگری اینجا نیست؛ پس اصلاً لازم نیست نگران باشی.»

چاره دیگری نبود، بنابراین دختر همان کاری را که فرماندار از او خواسته بود، انجام داد و کمی پیپ کشید. فرماندار ناگهان احساس کرد قلبش به طرف آن دختر متمایل شده است، پس به او گفت: «من زن های زیبای زیادی دیده ام، اما مطمئناً تو از همه آنها زیباتر هستی. حس میکنم با دیدن تو، خواب و خوراکم را فراموش کرده ام. نمی خواهی برای زندگی با من، اینجا بیایی؟ من کاملاً تنها هستم، پس لازم نیست از این بابت نگران باشی؛ زیرا هیچ کس از این موضوع باخبر نمی شود.

آن دختر وانمود کرد که بسیار خجالت زده شده است. سپس گفت: «عالیجناب شما یک نجیب زاده هستید و من دختری از طبقه پایینم. چطور می توانید به چنین چیزی فکر کنید؟ نکنند منظور شما این است که دارید شوخی می کنید، مگر نه؟»

فرماندار پاسخ داد: «کاملاً جدی گفتم، هیچ شوخی در کار نیست.» سپس سوگند یاد کرد و ادامه داد: «واقعاً منظور من همین است که گفتم، کلمه به کلمه اش حقیقت دارد.»

سپس دختر گفت: «از آنجا که تو اینگونه از من درخواست می کنی، بسیار از شما سپاسگزارم و تصمیم دارم درخواست شما را اطاعت کنم. بنابراین قبول است.»

فرماندار گفت: «ملاقات با تو واقعا برایم لذت بخش است.»

دختر ادامه داد: «قربان، موضوع دیگری نیز وجود دارد که می‌خواهم توجه شما را به آن جلب کنم. من متوجه شدم جایی که اکنون جنابعالی در آن اقامت دارید یک مکان بسیار مقدس است و طبق قانون قدیمی، داشتن زن برای مردان در چنین مکانی ممنوع است، اینطور نیست؟»

فرماندار با حیرت به کف دستش زد و گفت: «خوب حق داری، واقعاً همینطور است، این را از کجا فهمیدی؟ حالا در موردش چه کار باید بکنیم؟»

دختر جواب داد: «اگر واقعا به من علاقه داری، نقشه‌ای برای این کار، ترتیب می‌دهم.» خانه من به اینجا نزدیک است و من هم تنها هستم، بنابراین اگر شما شب هنگام، بی‌سر و صدا به دیدنم بیایید، ما می‌تونیم با هم ملاقات کنیم و کسی هم متوجه نشود. من یک کلاه نمدی توسط پسر، پیش تو می‌فرستم و شما می‌توانید آن را به عنوان پوشش مبدل استفاده کنید. با استفاده از کلاه نمدی، شما مثل یک شخص عادی به نظر می‌رسید و کسی شما را نخواهد شناخت.»

فرماندار خیلی خوشحال شد و گفت: «چطور توانستی چنین نقشه شگفت‌انگیزی بکشی؟ من همان کاری را که تو پیشنهاد کردی انجام می‌دهم، اکنون مطمئن شو که برای آمدن آماده می‌شوی.» او دو، سه بار این حرفش را تکرار کرد.

دختر از آنجا رفت و درحالی که خسته و کلافه شده بود وارد خانه اش شد. هنگام غروب، کلاه را توسط پسر، پیش فرماندار فرستاد. فرماندار هم همانطور که قول داده بود، به خانه دختر رسید و دختر هم از او استقبال کرد، سپس رفت و آتش روشن کرد و برای فرماندار میوه تازه و نوشیدنی آورد. آنها مدت‌ها با هم مشغول صحبت و خوردن میوه شدند، سپس فرماندار دختر را صدا زد تا با هم از آنجا بروند. دختر، برای لحظه‌ای درنگ کرد. کمی بعد، ناگهان از بیرون صدایی آمد که به همراه آن هرج و مرج بزرگی رخ داد. دختر سرش را برای شنیدن صدا خم کرد و سپس با نگرانی جیغی کشید و گفت: «این صدای شوهرم است که اینجا آمده. کم بدبختی داشتم، این هم به آن اضافه شد. شوهرم از لحاظ اخلاقی خیلی خشن است و از نظر کشتار و آشوب به پا کردن هیچکس با او برابری نمی‌کند. سه سال پیش او مرا ترک کرد و من هم شوهر دیگری گرفتم و از آن زمان تاکنون هیچ ارتباطی با هم نداریم. نمی‌توانم دلیل آمدن او به اینجا را بفهمم. از فریادهای بلند شوهرش، میزان عصبانیت او کاملاً مشخص بود. فرماندار که به یک وضع اسفناکی دچار شده بود. گفت: «حالا چه کار

باید بکنیم؟» زن به فرماندار گفت: «تا وقتی که من می روم و برای لحظه ای، مانع آمدن او می شوم سعی کن خودت را در جایی پنهان کنی.» فرماندار که از شدت ترس می لرزید، سرش را به نشانه تایید، تکان داد. سپس زن از خانه بیرون رفت و به آن مرد گفت: «چه کسی در این نیمه شب جرات کرده چنین مزاحمتی ایجاد کند؟» آن صدا جواب داد: «مگر صدایم را نمی شناسی؟ چرا در را باز نمی کنی؟» دختر پاسخ داد: «آیا تو یک "چول لو" (ببر بی حیا) نیستی، مگر ما برای همیشه از هم جدا نشده ایم؟ پس چرا آمده ای؟»

آن صدا بدون پاسخ به سوال او، گفت: «تو مرا ترک کرده و با مرد دیگری ازدواج کرده ای، این موضوع همیشه حس کینه و نفرت را بالا می برد؛ می خواهم در مورد یک موضوع شخصی با تو صحبت کنم. پس لطفاً در را باز کن»، سپس دختر در را برای او باز کرد و آن مرد به سرعت رعد و برق وارد حیاط شد. از طرفی فرماندار هر چه که با عجله در کلبه به دنبال جایی برای پنهان شدن می گشت، موفق نمی شد، در همین حال ناگهان لباسش به چارچوب در گیر کرد و کاملاً پاره شد.

زن با عجله به اتاق برگشت و خطاب به فرماندار گفت: «قربان! شما باید به هر طریقی که شده پنهان شوید.» اما در یک کلبه کوچک کاهگلی جایی برای پنهان شدن نبود با این حال، فقط یک جعبه برنج خالی در گوشه اتاق دیده می شد. دختر ادامه داد: «لطفاً هرچه سریعتر وارد آن شوید.» سپس درب جعبه را بلند کرد و به زور فرماندار را وارد آن کرد. فرماندار از درون جعبه، صحبت های شخصی را که داخل اتاق آمده بود و با دختر جرّ و بحث می کرد، می شنید. دختر به آن مرد گفت: «ما سه سال است که از هم جدا شده ایم؛ چه دلیلی داری که اینجا بیایی و هرج و مرج ایجاد کنی؟»

مرد گفت: «تو من را دور انداخته و با مرد دیگری ازدواج کرده ای، بنابراین برای بردن لباس ها و چیزهای دیگری که متعلق به من است، اینجا آمده ام.»

سپس دختر لوازم او را بیرون انداخت، اما مرد با اشاره به جعبه گفت: «این هم مال من است.» دختر پاسخ داد: «این مال تو نیست؛ من خودم آن را به همراه دو رول پارچه ابریشمی خریداری کرده ام.» مرد گفت: «اما، یکی از آن رول های ابریشم را من به تو دادم، یادت نیست؟! پس اجازه نمی دهم آن را داشته باشی.»

زن ادامه داد: «حتی اگر آن یک رول ابریشم را هم به من داده باشی، می خواهی بگویی به خاطرش، این جعبه را با خودت می بری؟ من هرگز اجازه نمی دهم.» طولی نکشید که آن ها بر سر آن جعبه با هم درگیر شدند. سرانجام مرد گفت: «اگر جعبه را به من ندهی، فردا پیش شهربان می روم و در دادگاه علیه تو شکایت میکنم.»

کمی بعد، خورشید طلوع کرد، بنابراین مرد جعبه را برداشت و به دفتر شهربانی رفت تا قانون برای آنها تصمیم بگیرد، زن هم به دنبال او به طرف دادگاه به راه افتاد. هنگامی که آنها وارد دادگاه شدند، شهربان در محل قضاوت نشسته بود، سپس آنها در آنجا شکایت خود را در مورد جعبه به او ارائه دادند. شهربان پس از شنیدن صحبت های آنها، اینگونه به قضاوت پرداخت:

«از آنجایی که هر یک از شما نصف سهم خرید آن را دارید، نمیتوانم کار دیگری انجام دهم جز این که آن را، بین شما تقسیم کنم. ارّه را بیارید.»

خدمتکاران، ارّه را آوردند و شروع به ارّه کردن جعبه کردند، ناگهان در همان لحظه شخصی از داخل جعبه فریاد کشید: «نجاتم دهید، او، خواهش میکنم من را نجات دهید!»

شهربان با حیرت و تعجب گفت: «چرا، صدای یک مرد از آن داخل می آید؟!» سپس به خدمتکارانش دستور داد که درب جعبه را باز کنند. خدمتکاران موفق شدند تا کلید را پیدا کرده و درب جعبه را باز کنند، سپس از داخل جعبه مردی با سر و وضع نامرتب و لباس های پاره بیرون آمد.

با دیدن او کل فضای دادگاه با صدای خنده حضار دگرگون شد، زیرا او کسی غیر از فرماندار نبود. شهربان پرسید: «قربان! چطور شما با این وضع غیرقابل توجیه، به درون جعبه رفته اید؟! لطفاً بیایید بیرون.» فرماندار، هرچه سعی می کرد خودش را جمع و جور کند، خنده دار تر به نظر می رسید. پس سرش را پایین انداخت و از شدت شرمندگی نزدیک بود بمیرد.

شهربان که از شدت خنده، روده بر شده بود، دستور آوردن لباس را داد اما اولین چیزی که به آنجا آوردند، یک لباس سبز زنانه بود. فرماندار به ناچار و با عجله، آن را پوشید و با سرعت به طرف محل اقامتش در معبد کنفوسیوس فرار کرد و در همان روز، آن مکان را ترک کرد تا دیگر هرگز به آنجا برنگردد، حتی تا زمان حال، ساکنان کیونگ جو با خنده داستان فرماندار جعبه ای را برای یکدیگر تعریف می کنند.

«ایم بانگ»

مردی که پاهایش را از دست داد

تاجری در چونگ جو زندگی می کرد که برای خرید جلبک دریایی به جزیره ججو می رفت. یک روز، هنگامی که در ساحل ایستاده بود، مردی را دید که به سمت قایقش می خزید. مرد همچنان به سمت قایق می خزید تا اینکه بالاخره موفق شد به آن نزدیک شود. سپس لبه آن را گرفت و به داخل آن پرید.

تاجر گفت: «وقتی به او نگاه کردم، متوجه شدم که پیرمردی بدون پا است. من شگفت زده شدم و از او پرسیدم: «چه اتفاقی برای شما افتاده است پیرمرد؟ به من بگو چطور پاهایت را از دست داده ای؟»

او پاسخ داد: «آنها را طی یک سفر قدیمی از دست دادم، در طول سفر غرق شدم و ماهی بزرگی به من حمله کرد و پاهایم را بلعید.»

تاجر جلوتر رفت و از او پرسید: «چطور این اتفاق افتاد؟» پیرمرد پاسخ داد: «در طی سفر، طوفان شدیدی به طرف ما وزید و ما را به سمت جزیره ای پرت کرد. سپس در ساحل جزیره، یک قلعه بلند با دروازه ای بزرگ را در مقابل خود دیدیم. ما کم و بیش، بیست نفر بودیم و خستگی و گرسنگی به ما غلبه کرده بود. بنابراین برای رفع نیاز، به سمت آن قلعه رفتیم، اما فقط یک مرد آنجا بود و قد او آنقدر بلند بود که خیلی وحشتناک به نظر می رسید. قفسه سینه اش پهن و صورتش سیاه بود، چشمانش بزرگ و گرد بودند و صدایش شبیه فریاد گورخر بود. سپس ما از طریق ادا و اشاره سعی کردیم به او توضیح دهیم که به دنبال چیزی برای خوردن آمده ایم. اما او متوجه حرف ما نشد و دروازه جلویی را به روی ما بست و ما را در داخل حیاط زندانی کرد. سپس چوب هایی را در آغوش خود آورد و در وسط حیاط گذاشت و آنها را به آتش کشید. وقتی آتش در حال سوختن بود، به سرعت به طرف ما آمد و پسر کوچکی را که همراه ما بود، گرفت و در مقابل چشمان ما، او را زنده در آتش انداخت و وقتی گوشتش پخته شد، آن را قطعه قطعه کرد و خورد. در آن زمان، حس وحشت و درماندگی ما را فرا گرفت و با ترس و حیرت به هم خیره شدیم.

او پس از اینکه سیر شد، به سمت بالکن رفت و شیشه ای را که حاوی نوعی مشروب بود باز کرد، سپس یک دفعه آن را سر کشید و با صدای ترسناکی آروغ زد و صورتش کبود شد، سپس روی زمین افتاد و به خواب رفت. صدای خروپفش شبیه زوزه طوفان بود. در همین حال، ما تصمیم گرفتیم از فرصت پیش آمده استفاده و فرار کنیم، اما آنقدر ضعیف بودیم که نتوانستیم دروازه بزرگ را باز کنیم، زیرا یک کرکره به عرض بیست و چهار پا وجود داشت و آنقدر ضخیم و سنگین بود که حتی همه ما قادر به حرکت دادن آن نبودیم. از دیوارهای قلعه هم نتوانستیم فرار کنیم زیرا بیش از صد و پنجاه فوت ارتفاع داشتند. بنابراین ما خود را مانند ماهی های گرفتار شده در تور اسیر و ناتوان دیدیم، پس از اینکه همه تلاش های ما برای فرار با شکست مواجه شد، دستان یکدیگر را گرفتیم و با ناراحتی شروع به گریه کردیم.

سپس یکی از ما فکری به ذهنش رسید و پیشنهاد کرد که وقتی او خوابیده است، با چاقویی که در اختیار یکی از ما بود، چشمانش را کور کنیم و گردنش را بپریم و اینگونه از شرش خلاص شویم. ما به او گفتیم: «چون به هر حال محکوم به مرگ هستیم، امتحانش ضرری ندارد.» بنابراین به طرف بالکن رفتیم، در آنجا آن مرد از شدت تاثیر نوشیدنی، به خواب عمیقی فرو رفته بود، سپس با یک ضربه چشمانش را کور کردیم. او با فریاد ترسناکی ناله سر داد و با سرگردانی شروع به چرخیدن به هر سویی کرد. سپس سعی کرد ما را بگیرد. ما از ترس جان خود به این طرف و آن طرف می دویدیم تا اینکه به انتهای حیاط رسیدیم، در آنجا یک اصطبل پیدا کردیم که حدود شصت رأس خوک و گوسفند داخل آن بود. از آنجا که چاره دیگری نداشتیم به ناچار وارد اصطبل شدیم، گول نیز از پشت سر به دنبال ما آمد، سپس دستهایش را تکان داد تا ما را بگیرد، اما نتوانست هیچکدام از ما را بگیرد، زیرا ما با حیوانات، قاطی شده بودیم. او هرگاه چیزی را می گرفت، متوجه می شد که یا خوک است یا گوسفند. وقتی از این موضوع باخبر شد، در اصطبل را باز کرد تا حیوانات بیرون بیایند.

سپس هریک از ما خوک یا گوسفندی را گرفتیم و آن را بر پشت خود حمل کردیم و به طرف در به راه افتادیم. آن گول وحشی فکر می کرد که فقط حیوانات چهارپا از مقابلش رد می شوند، بنابراین اگر خوک یا گوسفندی می دید، اجازه می داد تا رد شود. پس از مدت کوتاهی، او ما را دنبال و با فریادهایش ما را تهدید کرد، با شنیدن صدای او گروه دیگری از گولها از راه رسیدند و به طرف ما هجوم آوردند، سپس قایق ما را گرفتند و آن را به شدت به عقب کشیدند، اما ما با تیر به دست آنها ضربه زدیم و آنها را مجبور کردیم تا ما را رها کنند.

در نهایت، آزاد شدیم و به دریا رفتیم.

متأسفانه، طوفان دیگری به سراغ ما آمد که قایق را به داخل صخره ها پرت کرد. کمی بعد قایق شکست و همه ما در امواج خروشان دریا، گیر افتادیم. سرانجام همه به جز من غرق شدند. من که تنها شده بودم، به یک تکه چوب چسبیدم که ناگهان ماهی بزرگی مقابلم ظاهر شد. من از دستش فرار کردم ولی او تعقیب کرد و سرانجام توانست پاهایم را ببلعد. سپس امواج من را به خانه برد و که اکنون اینجا مقابل تو هستم.

«هنوز وقتی به آن ماجرا فکر می کنم، دندانهایم سرد می شوند و استخوان های تنم می لرزد. هشت ستاره شانس من بسیار نحس هستند، به همین دلیل چنین اتفاقی برای من رخ داده است.»

«نویسنده ناشناس»

ده هزار شیطان

[هان چون گیوم پسر یک منشی ایالتی بود. او در سال ۱۵۷۹ به تحصیل پرداخت و در سال ۱۵۸۶ فارغ التحصیل شد. او آخرین فرمایشات امپراتور سونجو را ثبت نمود و به مدت هفت ساعت در کنار او یادداشت برداری می کرد. از سال ۱۶۰۸ تا ۱۶۲۳ او ژنرال معمولی ارتش بود و بعدها به مقام شاهزاده ارتقا یافت.]

داستان:

شاهزاده هان از استان چونگ چئونگ خویشاوند دوری داشت که فردی عجیب بود و در یک منطقه روستایی در فقر شدیدی زندگی می کرد. آن خویشاوند، اغلب عادت داشت به دیدار شاهزاده هان برود. از سوی دیگر، به دلیل اینکه فقیر بود، شاهزاده به گونه ای خاص با او رفتار می کرد به این صورت که به او لباس می داد و غذایش را با او شریک می شد، همچنین هر بار از او می خواست که با او بماند و ملاقاتش را برای چندین ماه طولانی کند. گرچه شاهزاده دلش به حال او می سوخت، اما از بی شرمی و حماقت او هم متنفر بود.

در یکی از دیدارهای او با شاهزاده و نزدیک شدن سال جدید، مرد فقیر، به طور ناگهانی اعلام کرد که قصد بازگشت به شهر خود را دارد. اما شاهزاده او را به ماندن تشویق کرد و گفت: «بهتر است اینجا با ما بمانی، استراحت کنی، کیک و سوپ بخوری و از یک خواب آرام لذت ببری؛ تا اینکه در این هوای سرد و طوفانی سفر کنی.»

مرد ابتدا گفت که ترجیح می دهد برود، اما وقتی شاهزاده به او اصرار کرد، تسلیم شد و آنجا ماند. سرانجام در شب سال نو، مرد فقیر به شاهزاده علت رفتنش را توضیح داد و گفت: «من جادوی خاصی بلام که از طریق آن، جن ها و شیاطین شرور را کنترل می کنم و سال نو همان زمانی است که باید آنها را احضار کنم، من آنها را با نام مخصوص خودشان صدا می زنم و یکی یکی آنها را بررسی می کنم. اگر این کار را نکنم، کنترلم را

بر آنها از دست می‌دهم و این مشکلات بیشماری برای بشر بوجود خواهد آورد. این موضوعی است که حتی یک دقیقه هم نباید به تأخیر بیفتد، به همین دلیل می‌خواستم بروم. اما، از آنجا که مرا در اینجا نگه داشته‌ای، ناچارم آنها را برای بررسی، به خانه جنابعالی احضار کنم. امیدوارم ناراحت نشوید.»

هان که از شنیدن صحبت های او، گیج و کنجکاو شده بود، موافقت کرد. سپس مرد فقیر ادامه داد: «این یک موضوع بسیار مهم است، شما باید اتاق اصلی مهمان را در خانه، از اثاثیه و دیگر چیزها خالی کنید.» هان، درخواست او را پذیرفت و آن شب خدمتکاران سالن را از اثاثیه خالی کردند و کف اتاق را کاملاً تمیز و مرتب نمودند.

در نهایت، مرد فقیر جایی را برای خود انتخاب کرد که از آنجا به راحتی می‌توانست به طرف جنوب نگاه کند، سپس با غرور آنجا نشست. این درحالی بود که شاهزاده هان بیرون نشسته بود و تماشا می‌کرد. کمی بعد، شاهزاده هان گروهی از شیاطین وحشتناک را دید که به سرعت از در، به طرف خانه هجوم می‌بردند، چهره و طرز حرکت آنها وحشتناک به نظر می‌رسید. آنها به ترتیب پشت سر هم در یک صف می‌ایستادند و هر وقت که صف کامل می‌شد، صف دیگری را شروع می‌کردند تا اینکه کل سالن از آنها پر شد، در همان حال، یک گروه از آنها کنار من (شاهزاده) ایستاد. هر کدام از آنها که به خانه می‌رسید، در برابر استاد (مرد فقیر) تعظیم می‌کرد. سپس استاد، بدون معطلی، کتابی را از جیبش بیرون آورد و جلوی آنها باز کرد و شروع به صدا زدن نام شیاطین کرد. نگهبانان شیاطین، که در آستانه سالن ایستاده بودند، بارها اسامی را تکرار می‌کردند و از حضور صاحبان آنها مطمئن می‌شدند. درست همانطور که هنگام حضور و غیاب از کارگران یک اداره دولتی، اتفاق می‌افتاد. این وضعیت، از ساعت دو، تا پنج بامداد ادامه داشت. در آن هنگام، شاهزاده هان با دیدن آنچه مقابل او اتفاق می‌افتاد با خودش گفت: «او وقتی به من گفت ده هزار شیطان، واقعاً دروغ نمی‌گفت.»

از قضا، یکی از شیاطین خیلی دیر آمد و به موقع به محل حضور و غیاب نرسید، سپس یکی دیگر هم آمد و از دیوار بالا رفت. استاد دستور داد تا آنها را بازداشت کنند سپس زیر شکنجه، از آنها در مورد علت تأخیرشان پرسید. سرانجام یکی گفت: «از شدت درماندگی و نیاز، اخیراً دنبال مکانی برای زندگی می‌گشتم، به همین دلیل، مجبور شدم بیماری آبله را در خانه دانشمندی که در یونگ نام زندگی می‌کند، وارد کنم، اما آنجا فاصله

زیادی با اینجا دارد، به همین دلیل با تاخیر رسیدم. اعتراف می‌کنم که اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ام.» سپس شیطانی که از دیوار بالا رفته بود گفت: «من هم از نیاز و گرسنگی رنج می‌بردم، بنابراین مجبور شدم بیماری تیفوس را در خانواده یک نجیب زاده که در کیونگ یو زندگی می‌کند، پخش کنم، اما وقتی اسمم را شنیدم خیلی سریع خود را به اینجا رساندم و از ترس اینکه مبادا دیر برسم. از دیوار بالا رفتم. من هم اعتراف می‌کنم آنچه انجام دادم واقعاً گناه بزرگی بود.»

سپس استاد با صدای بلند آنها را سرزنش کرد و گفت: «این دو شیطان از دستورات من سرپیچی کردند، بیماری‌ها را گسترش دادند و مرتکب اشتباهات فاحشی شدند؛ از همه بدتر اینکه، یکی از آنها جرات کرد تا از دیوار خانه شاهزاده بالا برود.»

سپس دستور داد صد ضربه شلاق به آنها بزنند، گردنشان را با حلقه آهنی ببندند و فوراً آنها را به زندان بفرستند. پس از آن، سایر شیاطین را صدا زد و گفت: «مراقب شیوع بیماری‌ها باشید! فهمیدید؟» او این حرفش را پنج بار تکرار کرد. سپس شیاطین کم‌کم شروع به خارج شدن کردند، آنها به سمت دروازه هجوم بردند و سروصدای بزرگی راه انداختند. پس از مدتی آنها کاملاً از آن محل، خارج و ناپدید شدند.

شاهزاده هان که تا کنون داشت همه چیز را تماشا می‌کرد، اکنون خویشاوند فقیرش را می‌دید که ساکت و تنها، در سالن نشسته است و همه شیاطین اطرافش ناپدید شده‌اند. در آن هنگام، خروس‌ها شروع به آواز کردند و صبح فرا رسید. او که خیلی شگفت زده شده بود، از خویشاوند خود درباره قانون حاکم بر چنین رویدادهایی، پرسید. او هم پاسخ داد: «در جوانی، در صومعه‌ای که بالای کوه واقع شده بود، تحصیل می‌کردم. در آن صومعه کاهن کهنسالی زندگی می‌کرد که خیلی عجیب به نظر می‌رسید. او بسیار ضعیف بود و به نظر می‌رسید در آستانه مرگ است. همه کاهنان او را مسخره می‌کردند و نسبت به او، بی‌احترام بودند. من تنها کسی بودم که به خاطر کهولت سنش، دلم برای او می‌سوخت و اغلب اوقات غذایم را با او تقسیم می‌کردم و همه تلاشم این بود که با مهربانی و محبت با او برخورد کنم. تا اینکه، یک شب مهتابی که ماه می‌درخشید، آن کاهن پیر به من گفت: «پشت این صومعه غاری وجود دارد که از طریق آن می‌توانی منظره زیبایی را ببینی؛ آیا حاضری برای دیدن آن، همراه من بیایی؟»

من هم خواه، ناخواه با او رفتم و وقتی از شیار تپه‌ها عبور کردیم، او در سکوت شب، کتابی را از سینه اش

بیرون آورد، آن را به من داد و گفت: «من خیلی پیر هستم و احساس می‌کنم به زودی از دنیا خواهم رفت. من در این کتاب یک راز بزرگ دارم که مدت‌ها امیدوار بودم آن را به شخصی شایسته منتقل کنم. به خاطر این موضوع، تمام ۹ استان کره را طی کردم، اما نتوانستم شخص مناسبی را برای این منظور، پیدا کنم تا اینکه که شما را در اینجا ملاقات کردم و از صمیم قلب از شما راضی شدم، پس امیدوارم، چیزی را که به شما منتقل می‌کنم، قبول کنید.»

من کتاب را باز کردم و در آن، فهرستی از اسامی شیاطین را دیدم که با خطی جادویی نوشته شده بود. همچنین در آن، توضیحاتی درباره قوانین حاکم بر جهان ارواح شرح داده شده بود. سپس کاهن پیر با دستش یک فرمول جادویی نوشت و آن را به آتش کشید، ناگهان شیاطین بی شماری ظاهر شدند و من خیلی ترسیدم. سپس کاهن در کنار من نشست و درحالی که نام شیاطین را یکی یکی صدا می‌زد، به آنها می‌گفت: «من اکنون خیلی پیر هستم و به زودی از دنیا می‌روم، بنابراین شما را تحت مراقبت این مرد جوان می‌گذارم، اگر از او اطاعت کنید، همه چیز به خوبی پیش می‌رود.»

سپس کتاب را به من داد و در حضور من آنها را فراخواند و دستورات جدید خود را به آنها ابلاغ کرد و سپس همه آنها را بیرون فرستاد.

ما به معبد برگشتیم و خوابیدیم. فردای آن روز، من خیلی زود از خواب بیدار شدم و به سراغ او رفتم اما به نظر می‌رسید، مدت‌ها پیش آنجا را ترک کرده بود. اینطور شد که من به هنر سحر و جادو تسلط پیدا کردم و بیش از بیست سال است که آن را در اختیار دارم. آنچه تاکنون به کسی نگفته بودم، برای جنابعالی بیان کردم.»

هان که شگفتی‌اش بیشتر شده بود، این بار پرسید: «آیا من هم می‌توانم از چنین توانایی فوق‌العاده برخوردار شوم؟»

او پاسخ داد: «عالیجناب، شما توانایی‌های مالی و شخصیتی ویژه‌ای دارید و می‌توانید هر کاری که بخواهید انجام دهید؛ اما استاد این صنعت باید فردی فقیر و رعیت باشد و از هیچ سرمایه‌ای برخوردار نباشد. این ویژگی برای شما که وزیر هستید هرگز کار نخواهد کرد.»

روز بعد آن مرد به طور ناگهانی از آنجا رفت و دیگر برنگشت. هان، خدمتکاری را به همراه یک نامه به

دنبال او فرستاد. خدمتکار، به تنهایی و با سختی زیاد بالاخره توانست او را در میان هزاران قله کوه پیدا کند. او در کلبه کاهی کوچکی که ضخامتی بیشتر از صدف نداشت، زندگی می کرد. نه همسایه ای آنجا دیده می شد و نه هیچ کس دیگری که در کنارش باشد. خدمتکار او را صدا زد، اما او حاضر نشد پیش خدمتکار بیاید. جناب هان، فرستاده دیگری را به آنجا فرستاد تا او را دعوت کند، اما او دیگر رفته بود و این بار، اثری از او دیده نمیشد.

فرزندان شاهزاده هان این داستان را از خودش شنیده بودند و من نویسنده، این داستان را از آنها دریافت کرده ام.

«ایم بانگ»

خانه پریان

در زمان سلطنت امپراتور اینجو، یک محقق کنفوسیوس در کاپیونگ زندگی می کرد؛ اما هنوز مجرد بود و تحصیلات گسترده ای نداشت و از سوی دیگر، دانش او در مورد تاریخ و ادبیات کم بود. یک روز، بنا به دلایلی، شهر محل زندگی اش را ترک کرد و به طرف استان کانگ وون به راه افتاد. در حالی که خدمتکارش او را همراهی می کرد، سوار بر اسب به راهش ادامه داد. وقتی به کوهستان رسید باران شدیدی بارید و او را خیس کرد. در همین هنگام، ناگهان خدمتکارش به طرز عجیبی افتاد و مُرد، او که وحشت زده و پریشان شده بود، جسد را به کنار تپه ای کشاند و آن را همانجا رها کرد. سپس در زیر باران به راهش ادامه داد. پس از طی مسافت کوتاهی، اسبش هم زیر پای او روی زمین افتاد و مُرد. مصیبت ها از هر طرف او را احاطه کرده بودند، خدمتکارش مرده بود، اسبش مرده بود، باران، بی وقفه می بارید و مسیر پیش رویش ناشناخته و پر از سنگلاخ بود. او احساس درماندگی می کرد، نمی دانست چه کار کند و کجا باید برود، از طرفی چاره ای جز ادامه دادن نداشت، بنابراین بغضش شکست و شروع به گریه کرد. کمی بعد با پیرمردی برخورد کرد که چشم هایی درخشان و موهایی به سفیدی برف داشت، پیرمرد از او پرسید: «چرا گریه می کنی؟» او پاسخ داد که خدمتکارش مرده، اسبش مرده و باران هنوز بند نیامده و جاده هم ناشناس و پر از سنگلاخ است. پیرمرد دلش به حال او سوخت. بنابراین عصایش را بالا آورد و با آن به سمتی اشاره کرد و گفت: «خانه ای در پشت آن درختان کاج وجود دارد. آن رودخانه را که می بینی دنبال کن تا تو را به مکانی پر جمعیت برساند.»

مرد جوان به مسیری که پیرمرد نشان داده بود نگاهی انداخت و در نزدیکی آنجا درختان زیادی دید. بنابراین، از پیرمرد تشکر کرد و به طرف آن مکان به راه افتاد. پس از اینکه چند قدم رفته بود، نگاهی به پشت سرش انداخت تا پیرمرد را ببیند، اما اثری از او نبود، خیلی تعجب کرد؛ اما به ناچار، راهش را ادامه داد. هنگامی که به آنجا نزدیک شد، یک باغ پر از درخت کاج را دید که درختان آن مثل درختان جنگل، بزرگ و ضخیم

بودند. آنجا تعداد زیادی بامبو هم دیده می شد که نزدیک آن یک رودخانه بزرگ جاری بود. به نظر می رسید که کف رودخانه، با سنگ فرشی از جنس مرمر سفید و خالص پوشیده شده بود. او همانطور که جلوتر می رفت، متوجه می شد که عمق آب در زیر پایش، کم است، به طوری که به راحتی می توانست از آن عبور کند. پس از اینکه یک مایل یا بیشتر جلو رفت، خانه ای را دید که بسیار زیبا تزئین شده بود. ستون ها و راهروهای ورودی آن خانه، در برابر چشمانش، باشکوه و بی نقص به نظر می رسید. او درحالی که خیس شده بود و عصای خاردارش را با خود حمل می کرد، به راهش ادامه داد. سپس وارد یکی از راهروهای خانه شد و آنجا نشست تا کمی استراحت کند. سطحی که روی آن نشسته بود هم انگار از جنس مرمر صاف بود و مثل شیشه می درخشید؛ هیچ شیار و شکافی هم در آن دیده نمی شد و تمام سطح آن صاف و یکدست بود. در سالن آنجا یک میز مرمری قرار داشت که روی آن نسخه ای از کتاب تغییرات بود و جلوی آن یک منقل یشمی گذاشته بودند که بخور در آن می سوخت و عطر آن فضای اتاق را پر می کرد. غیر از اینها، او چیز دیگری نمی دید. باران در بیرون بند آمده بود و هوا کاملاً صاف و آرام شده بود. هیچ خبری هم از باد یا دیگر چیزهای مزاحم نبود. او احساس کرد، در دنیایی غیر از دنیای معمولی قرار گرفته است.

در حالی که شگفت زده و سرگردان، به آنچه که در اطرافش بود فکر می کرد، ناگهان صدای قدم هایی را از پشت خانه شنید. او فوراً سرش را برگرداند تا ببیند چه کسی است. او یک مرد بسیار مسن بود که سنش با لاک پشت یا دُرنا برابری می کرد و از ظاهرش مشخص بود که فرد بزرگ و باقاری است. او لباس سبز رنگی به تن داشت و یک عصای یشمی حمل می کرد که به ۹ قسمت مساوی تقسیم شده بود. ظاهر پیرمرد طوری بود که ساکنین روی زمین را مات و شیفته خودش می کرد. مرد جوان به زودی متوجه شد که او ارباب خانه است، بنابراین به او نزدیک شد و با احترام تعظیم کرد.

پیرمرد با مهربانی به استقبالش آمد و گفت: «من ارباب خانه هستم و مدتهاست که منتظر شما بودم.» سپس دستش را گرفت و او را به همراه خود برد. آنها هرچه جلوتر می رفتند، منظره تپه ها جذاب تر می شد، او احساس کرد که نسیم ملایم، او را با لطافتی آرام و دلنشین، نوازش می کند. در حالی که مشغول لذت بردن از این منظره بود، ناگهان پیرمرد ناپدید شد، او به ناچار تنهایی راهش را ادامه داد و به زودی پاهایش او را به مکان دیگری برد که از سنگهای قیمتی ساخته شده بود. آنجا قصر بزرگی بود که قسمت وسیعی از آن، را به

آسانی می شد مشاهده کرد.

مرد جوان هنگام حضور در سئول بارها قصر سلطنتی را دیده بود، اما در مقایسه با چنین قصری، قصر سلطنتی مثل یک کلبه گلی با سقفی کاهی بود.

به محض رسیدن او به دروازه قصر، مردی با لباس رسمی به استقبالش آمد و او را به داخل راهنمایی کرد. او در طول راه، از چندین اتاق عبور کرد و سرانجام به یک اتاق مخصوص رسید، سپس وارد آن شد و به طبقه فوقانی رفت. در آنجا همان پیرمرد خردمند را که چند وقت پیش با او رو به رو شده بود، دید که روی میز لم داده بود. بنابراین دوباره برای او تعظیم کرد.

مرد جوان قصه ما، فقیرانه در روستا بزرگ شده بود و هرگز به دیدار و ملاقات با بزرگان عادت نداشت. بنابراین از ترس جرات نمی کرد چشمانش را بلند کند. با این حال پیرمرد، دوباره به او خوشامد گفت و از او خواست که بنشیند، سپس گفت: «پسر جان، این، آن دنیای خاکی معمولی که به آن عادت داری نیست، بلکه اینجا محل زندگی پریان است. می دانستم که به اینجا می آیی، به همین دلیل منتظر ملاقاتت بودم.» سپس برگشت و خطاب به خدمتکارانش فریاد زد: «غذای مهمان را بیاورید.»

کمی بعد، یک میز پر از انواع غذاهای خوش مزه و عجیب، در آنجا چیده شد که مانند آن را هیچکس ندیده بود. غذاها فراوان بود و مرد جوان آنقدر گرسنه بود که بدون توجه به نوع غذاها، با عجله به سراغ میز رفت. پس از اینکه از خوردن غذا سیر شد، خدمتکاران ظرف ها را جمع آوری کردند. سپس پیرمرد گفت: «من دختری دارم که به سن ازدواج رسیده است و به دنبال شوهری مناسب برای او هستم، اما تاکنون بخت با من یار نبوده است. فکر می کنم آمدن شما به اینجا با این خواسته ام مطابقت دارد، نظر شما در مورد زندگی در اینجا و ازدواج با دخترم چیست؟» مرد جوان که نمی دانست چه پاسخی بدهد، به ناچار سرش را به نشانه تایید تکان داد. در آن هنگام، ارباب خانه برگشت و به خدمتکارانش دستور داد: «بچه ها را صدا بزنید.»

سپس دو پسر بچه حدوداً دوازده یا سیزده ساله دویدند و در کنارش نشستند. چهره هر دوی آنها مثل جواهر، سفید و درخشان بود. ارباب خانه به آنها اشاره کرد و به مهمان گفت: «اینها پسران من هستند» سپس رو به آنها کرد و گفت: «این جوان کسی است که من او را به عنوان داماد خودم انتخاب کرده ام؛ مراسم عروسی چه زمانی باید برگزار شود؟ شما یک روز فرخنده را انتخاب کنید و به من اطلاع دهید.»

آن دو پسر روزهای مختلف را روی انگشتان دست خود حساب کردند و سپس هردو با هم گفتند: «روز بعد از فردا (پس فردا) یک روز فرخنده و مناسب به نظر می‌رسد.»

سپس پیرمرد رو به غریبه کرد و گفت: «برای زمان عروسی تصمیم گرفته شده است حالا باید در اتاق مهمان منتظر بمانید تا وقت آن برسد.» سپس به خدمتکاران دستور داد تا یک خادم مخصوص را فرا بخوانند. کمی بعد، خادم حاضر شد، او یکی از پری‌ها بود که لباس سبک و نازکی پوشیده و ظاهرش بسیار زیبا و چشم‌نواز بود.

ارباب به او گفت: «به این جوان محل اقامتش را نشان بده و تا زمان شروع عروسی، به خوبی از او رسیدگی کن.»

سپس خادم، راه را برای مرد جوان باز کرد، مرد هم در برابر استاد تعظیم کرد و از اتاق خارج شد. هنگامی که از دروازه بیرون رفت، یک کجاوه با صندلی قرمز رنگ، در انتظارش بود، خادم از او خواست تا به درون کجاوه برود، در آنجا هشت مرد، به آرامی او را حمل می‌کردند. پس از اینکه مسافتی به اندازه یک مایل یا بیشتر را طی کردند، به قصر دیگری رسیدند که از نظر بزرگی و شکوه، با قصر قبلی برابری می‌کرد. همه چیز در اطراف قصر نشان از زیبایی و خلاقیت می‌داد و هیچ عیب و نقصی در آن دیده نمی‌شد. کجاوه در طول مسیر از میان درختان و باغ‌های پر گل عبور کرد و هنگامی که به آنجا رسید، خادم، یک لباس زیبا را از صندوق‌های نگین‌دار بیرون آورد و پس از یک حمام معطر آن لباس‌ها را به او داد. او نیز لباسهای قبلی و چروکیده‌اش را کنار گذاشت و لباس پریان را پوشید. پری خادم همچنان از او مراقبت می‌کرد تا اینکه زمان موعود فرا رسید.

آن روز لباسهای زیبای دیگری برایش آوردند و او بار دوم به حمام رفت و لباسش را عوض کرد. وقتی آماده شد، در کجاوه نشست و درحالی که بیش از بیست خدمتکار او را همراهی می‌کردند به طرف قصر ارباب به راه افتاد. وقتی به آنجا رسید، مقدماتی را برای مراسم عروسی مشاهده کرد سپس پیش ارباب خانه رفت و برایش ادای احترام کرد. پس از اتمام مقدمات لازم در سالن مردان، طبق دستور ارباب، به راهش ادامه داد. صدای زنگوله‌های یشمی و بوی عطرهای دلنشین تمام فضای آنجا را پر کرده بود. او همچنان به راهش ادامه می‌داد تا اینکه به سالن داخلی رسید.

در آنجا گروهی از زنان زیبا و پریچهره را دید که منتظر آمدن او بودند. او با خودش تصور می کرد که دختر ارباب یکی از آنهاست. اما بر خلاف تصورش، دختر ارباب پس از مدتی، همراه با زنان دیگری به آنجا رسید. او با جواهرات درخشانی آراسته شده بود و با لباس های زیبایی که به تن داشت، کل فضای قصر را با زیبایی و درخشندگی اش روشن می کرد. مرد جوان روی یک صندلی که مقابل آن دختر بود، نشست، اما چهره دختر توسط نقابی از جنس مروارید، پنهان شده بود. در نهایت، وقتی مرد بالاخره موفق شد تا چهره اش را ببیند، آنقدر زیبا بود که چشمانش تا مدت ها به آن خیره ماند. زنان دیگر، در مقایسه با او، مثل کلاغ هایی در برابر سیمرغ بودند. مرد جوان بسیار خجالت زده شده بود تا جایی که حتی جرات نمی کرد به چشمان دختر نگاه کند. سپس خدمتکاران همراهش به او کمک کردند تا تمام ملزومات مراسم را انجام دهد، این مراسم تقریباً مشابه مراسم عروسی انسان ها بود. وقتی مراسم به اتمام رسید، مرد جوان به اتاق عروس رفت. در آنجا پرده های گلدوزی شده، آینه هایی با روکش طلایی، لباس های ابریشمی و فرشی از جنس جواهرات دیده می شد. آنجا مکان شگفت انگیزی بود که تاکنون هیچ انسانی در جهان چشمش به آن نیفتاده بود.

روز بعد، مادر عروس، او را به یک مهمانی دعوت کرد. مادرزنش، زنی حدوداً سی ساله بود و چهره اش مثل گل نیلوفر، شاداب و پرتراوت به نظر می رسید. او به افتخار مرد جوان، ضیافت بزرگی تدارک دیده و مهمانان زیادی را به آنجا دعوت کرده بود، مرد جوان انواع غذاهای لذیذ را در کنار موسیقی دلنشینی که تا به حال نشنیده بود، خورد. وقتی غذا به اتمام رسید، زنان، دامن هایشان را گرفتند، آستین ها را بالا زدند و هماهنگ و زیبا، همراه با هم رقصیدند و با صدای دلنشینی شروع به آواز خواندن کردند. صدای آواز آنها باعث می شد که حتی ابرها هم از حرکت بایستند و به آواز آنها گوش فرا دهند.

سرانجام در پایان روز و بعد از خوردن شام، مهمانی به اتمام رسید و همه به خانه های خود برگشتند. مرد جوان قصه ما که در کلبه ای روستایی بزرگ شده بود؛ ناگهانکنون به طور ناگهانی با رئیس پریان ملاقات کرده بود و در شکوه و عظمت او و همراهانش در زندگی، سهیم شده بود. اکنون ذهنش گنگ و پریشان بود و افکار نگران کننده به او فشار می آوردند. حس شک و تردید، همراه با ترس و وحشت در وجودش آمیخته شده بود و نمی دانست چه کار باید بکند.

او اکنون شریک شادی پری هایی بود که واقعاً به یکی از آنها تبدیل شده بود و یک سال برای او با چنان لذتی

گذشته بود که با هیچ کلمه ای نمی توانست توصیفش کند.

یک روز، همسرش به او گفت: «آیا دوست داری وارد دنیای پنهان پریان شوی و آن را طوری تماشا کنی که گویی یکی از آنها هستی؟»

او پاسخ داد: «خوشحال می شوم، چرا که نه.»

سپس همسرش دستش را گرفت و او را به یک باغ مخصوص برد، در آنجا، آنها از میان مسیرهای باشکوهی که توسط تپه های سبز احاطه شده بود قدم می زدند و هرچه جلوتر می رفتند، چشم اندازهای خیره کننده تری می دیدند، در آنجا چشمه ها و آبشارهای درخشان زیادی مشاهده می شد و این صحنه رفته رفته با شکوه تر جلوه می کرد، زیرا او گلهایی را مشاهده کرد که با جواهرات تزئین شده بودند و پرندگان و حیوانات زیبایی را می دید که مشغول بازی با یکدیگر بودند. او احساس می کرد، هر کس به چنین مکانی بیاید دیگر هرگز فکر بازگشت به زمین به ذهنش خطور نمی کند.

پس از مشاهده این صحنه های زیبا، او به بالاترین قله محل که شبیه یک برج چند طبقه به نظر می رسید، صعود کرد. در آنجا دریای وسیعی پیش چشمش دیده می شد که جزایر حاصلخیزی از دل آن بیرون آمده بود و در سوی دیگر، زمین های وسیعی در چشم اندازی چشم نواز، مقابل چشمانش گسترده شده بود. همسرش در تمام قسمت ها او را همراهی می کرد و همه جزئیات را برای او شرح می داد. به نظر می رسید که دور تا دور آنها با قصر های طلایی رنگ و هاله ای از نور احاطه شده بود. پریان آنجا دارای روحیه سرشار از شادی و آرامش بودند، برخی سوار بر درنا بودند، برخی روی سیمرغ و برخی سوار بر اسب شاخدار. او سپس گروهی را دید که بالای ابرها نشسته بودند و گروهی دیگر در باد فایقرانی می کردند. کسانی هم بودند که در هوا قدم می زدند، یا روی رودخانه ها راه می رفتند، عده ای فرود می آمدند و عده ای بالا می رفتند. برخی به سمت غرب و برخی به سمت شمال حرکت می کردند، برخی دیگر به صورت گروهی دور هم جمع می شدند و فلوت و چنگ می نواختند. چیزهای فراوانی که او آنجا می دید، بسیار بی سابقه و شگفت انگیز بود، طوری که درک آنها برایش دشوار به نظر می رسید. پس از اتمام آن روز فوق العاده، این زوج به رختخواب خود بازگشتند.

روزها به همین صورت سپری می شد و شادی آنها بی وقفه ادامه داشت. وقتی دو سال گذشت، همسرش دو

پسر برای او به دنیا آورد.

زمان همچنان می گذشت، تا اینکه یک روز، هنگامی که با همسرش نشستہ بود، به طور ناگهانی، زد زیر گریه و اشک، روی گونه هایش جاری شد. همسرش با تعجب علت گریه اش را پرسید و او پاسخ داد: «من در این فکر بودم که چطور یک مرد ساده و فقیری مثل من، توانست داماد پادشاه پریان شود. من مادر مسن و فقیری دارم که تنها در روستا زندگی می کند، سالهاست او را ندیده ام و مشتاقم با او ملاقات کنم و از حالش مطمئن شوم، تنها دلیل گریه کردنم همین است.»

همسرش خندید و گفت: «آیا واقعاً اینقدر دوست داری او را ببینی؟ این که گریه ندارد، برو و او را ببین.» سپس رفت و به پدرش گفت که شوهرش می خواهد به دیدار مادرش برود. کمی بعد ارباب او را احضار کرد و به او اجازه رفتن داد. مرد جوان با خودش فکر می کرد که شاه پریان، خدمتکاران زیادی را با او می فرستد تا اسباب راحتی او را فراهم کنند، اما این اتفاق نیفتاد. در هنگام خداحافظی، همسرش یک بسته کوچک به او داد و رفت، کمی بعد مرد با پدر زنش خداحافظی کرد، اما آخرین کلمه ارباب، قبل از خداحافظی این بود: «حالا با خیال راحت برو و مادرت را ببین، اما کمی بعد، دوباره تو را احضار خواهم کرد.»

سپس یک خادم را همراه او فرستاد. هنگامی که به همراه خادم از دروازه اصلی عبور کرد، یک اسب لاغر مُردنی با زینی کهنه دید که یک خدمتکار، در کنار آن ایستاده بود. وقتی از نزدیک به آنها نگاه کرد، متوجه شد که آنها همان اسب و خدمتکار خودش هستند که قبلاً در جاده مرده بودند اما اکنون پیش او برگشته بودند. او از خدمتکارش پرسید: «چطور به اینجا آمدی؟»

او پاسخ داد: «من داشتم به همراه شما در راه می آمدم که ناگهان یکی مرا گرفت و به اینجا آورد. دلیل آن را نمی دانم، اما مدت زیادی است که اینجا هستم.»

مرد بسیار ترسیده بود، بنابراین با چشمان بسته به سفرش ادامه داد. خادم پریان پشت سر او راه می رفت و پس از طی مسافت کوتاهی، دنیای پریان، به یک جهان معمولی تبدیل شد، جایی که پر از گرد و خاک، خار و سنگ بود. او برای دیدن قلمرو پریان به پشت سرش نگاه کرد، اما به نظر می رسید، جایی که چند لحظه پیش در آن قدم می زد، سرابی بیش نبود. اینجا بود که احساساتش بر او غلبه کرد و اشک از چشمانش جاری شد. خادم وقتی دید او اشک می ریزد گفت: «تو سالها با پریان زندگی می کردی، اما نتوانستی به مقام آنها برسی،

زیرا شش خصلت موجود در زمین را هنوز فراموش نکرده ای: عصبانیت، غم، ترس، جاه طلبی، نفرت و خودخواهی. اگر این ویژگی ها را از بین ببری، گریه کردن را فراموش می کنی.» با شنیدن این حرف، گریه اش بند آمد و اشک روی گونه هایش خشکید. سپس از خادم عذرخواهی کرد.

پس از حدود یک مایل پیاده روی، خود را در جاده اصلی دید. در آنجا خادم به او گفت: «از اینجا به بعد راه را خودت بلدی، پس من بر می گردم.» سپس مرد به تنهایی به راهش ادامه داد، تا اینکه سرانجام به خانه مادرش رسید.

وقتی وارد خانه شد، دید که اعضای خانواده دور هم جمع شده اند و مشغول برگزاری مراسم جن گیری و احضار روح هستند و جادوگرانی که مشغول انجام مراسم بودند، آنجا دیده می شدند، خانواده با توجه به جو غالب در مراسم، وقتی او را دیدند، وحشت زده شدند و گفتند: «این روح اوست.» اما کمی بعد متوجه شدند که واقعا خودش است. مادرش از او علت غیبت طولانی مدتش از خانه را پرسید. اما مرد با توجه به اینکه مادرش، زنی عصبانی و بدخلق بود، جرات نمی کرد حقیقت را به او بگوید، بنابراین بهانه دیگری برای او آورد. روز بازگشت مرد، سالروز مرگ ساختگی او بود، زیرا خانواده اش تصور می کردند که او مرده بود، به همین دلیل، جادوگران را جهت دعا برای آرامش روح او به آنجا فرا خوانده بودند. سرانجام وقتی به اتاقش رفت، بسته ای را که همسرش به او داده بود باز کرد و متوجه شد که در آن چهار دست لباس مناسب برای چهار فصل مختلف سال است.

وقتی حدود یک سال از بازگشتش سپری شد، مادرش که نمی خواست او تنها بماند، دختر یکی از افراد تحصیل کرده روستا را برای او خواستگاری کرد. اما از آنجایی که مرد ذاتاً ترسو بود و از خشم مادرش می ترسید، جرأت سرپیچی از مادرش را نداشت، بنابراین با آن زن ازدواج کرد، اما اصلاً در کنارش احساس خوشبختی نمی کرد و علاقه ای هم به دیدن او نداشت، آن زن هم همین حس را نسبت به او داشت.

مرد از کودکی دوستی داشت که پس از بازگشتش به روستا، همیشه به سراغش می آمد و شب ها را با او می گذراند. در یکی از این شب ها، دوستش از او پرسید که در تمام این سالها کجا بوده ای، مرد جوان هم حقیقت آنچه را که برایش اتفاق افتاده و اینکه به سرزمین پریان رفته بود و نحوه ازدواج با یکی از پری ها را برای او توضیح داد. دوستش با تعجب به او نگاه می کرد زیرا همه چیز عادی به نظر می رسید، جز آن لباس هایی که

در تنش بود. پس وقتی که آن را مورد بررسی قرار داد، چیز عجیبی در آن دید. آن لباس ها از کاه، پنبه یا ابریشم ساخته نشده بودند و با همه لباس های موجود، متفاوت بودند و گرم و راحت به نظر می رسیدند. با آمدن بهار، لباس مخصوص بهار نیاز آدم را برآورده می کرد به همین ترتیب در تابستان، پاییز و زمستان، هر فصل، لباس مناسب و مخصوص به خود را داشت. او همچنین متوجه شد که لباس ها هرگز نیاز به شسته شدن ندارند، زیرا اصلا کهنه و کثیف نمی شوند و همیشه نو و تازه به نظر می رسند. دوستش خیلی شگفت زده شد. حدود سه سال پس از بازگشتش به روستا، یک روز فرستاده ای از جانب شاه پریان همراه با دو فرزند مرد جوان پیش او آمد و نامه ای را از جیبش بیرون آورد و شروع به خواندن کرد: «سال آینده، در محلی که شما زندگی می کنید، ویرانی بزرگی رخ خواهد داد و همه ساکنان روستا توسط دشمنان کشته یا اسیر می شوند، بنابراین تو و خانواده ات این فرستاده را همراهی کنید و همه همراه او بیایید.»

مرد جوان رفت و محتویات نامه را به دوستش گفت، سپس دو پسرش را که همراه فرستاده آمده بودند، به او نشان داد. وقتی دوستش پسران او را دید که از نظر لطافت و زیبایی مثل ابریشم و یشم بودند، رفت و این موضوع را به مادر مرد جوان اطلاع داد. مادرش نیز با خوشحالی پذیرفت که با پسرش از آنجا برود، بنابراین آنها همه اثاثیه منزل خود را فروختند و برای مردم روستا ضیافت بزرگی برپا کردند، سپس همه را به آن ضیافت دعوت کردند و خودشان رفتند. این اتفاق در سال ۱۶۳۵ میلادی رخ داد. پس از رفتن آنها، هیچکس خبری از آنها نداشت. تا اینکه یک سال بعد، ارتش مانچو به روستا هجوم آورد و آن را کاملاً از بین برد. تا به امروز، ساکنان روستای کاپیونگ، از پیر گرفته تا جوان، هنوز هم این داستان را برای یکدیگر تعریف می کنند.

«ایم بانگ»

جادوگر راستگو

[سونگ سان این، در سال ۱۶۰۱ تحصیلاتش را شروع کرد. او مردی عادل بود و مقامات فاسد دربار از او می ترسیدند. در سال ۱۶۰۵ فارغ التحصیل شد و به مقام فرمانداری رسید. او در ناآرامی های دوران پادشاهی گوانگ هیگون نزدیک بود جانش را از دست بدهد و به مدت ده سال به جزیره ججو تبعید شد، اما در بهار ۱۶۲۳ او را عفو کردند.]

داستان:

در زمان های گذشته، یک کره ای معروف به اسم «سونگ سان این» زندگی می کرد که ذهنی درست و دلی پاک داشت. او با تمام وجود از جادوگران متنفر بود و آنها را فریب دهنده مردم می دانست و می گفت: «آنها با وردهای عجیبی که می خوانند، ثروت مردم را می بلعند. حماقت و زیاده خواهی آنها حد و مرزی ندارد. آموزه هایی که ادعای داشتن آن را دارند، همه بی اساس است. ای کاش می توانستم زمین را از شر آنها خلاص کنم و نام آنها را برای همیشه از بین ببرم.»

چند مدت بعد، سونگ به عنوان فرماندار شهرستان نام وون در استان چولا منصوب شد. در بدو ورود، او دستور زیر را صادر کرد: «اگر در این شهرستان جادوگری یافت شد، اجازه دارید او را تا حد مرگ کتک بزنید.» کل محل آنقدر واریسی شد که همه جادوگران به سایر نقاط کشور فرار کردند. پس از این اتفاق فرماندار گفت: «اکنون ما از شر آنها خلاص شدیم و این ضایعه، در هر صورت به پایان رسید.»

یک روز او برای پیاده روی بیرون رفت و مدتی در غرفه کوانگ هان به استراحت پرداخت. در حالی که داشت از قسمت فوقانی غرفه، منظره را نگاه می کرد، ناگهان زنی را دید که سوار بر اسب بود. او یک کلاه جادوگری به سر داشت و یک طبل مخصوص با خود حمل می کرد. او با دقت نگاه کرد تا مطمئن شود کیست،

سپس در کمال تعجب دید که او واقعاً یک موتانگ (جادوگر) بود. او یک افسر را فرستاد تا او را دستگیر کند، وقتی او را پیشش آوردند از او پرسید: «آیا تو واقعا یک موتانگ هستی؟»

زن پاسخ داد: «بله، همینطور است.»

او ادامه داد: «مگر شما از دستور رسمی صادره اطلاعی ندارید؟»

زن گفت: «اوه بله، در مورد آن را شنیده ام.»

فرماندار مجدداً پرسید: «آیا از مرگ نمی ترسی که در این استان مانده ای؟»

موتانگ سر تعظیم فرود آورد و جواب داد: «من یک شکایت دارم که باعث می شود جنابعالی حکم خود را اصلاح کند؛ لطفاً به آن توجه کنید و درخواست من را بپذیرید. شکایت من این است: «به طور کلی، هم موتانگ حقیقی وجود دارد و هم موتانگ دروغین. موتانگ های دروغین باید کشته شوند، اما شما نمی توانید یک موتانگ صادق را بکشید، اینطور نیست؟ دستورات شما مربوط به موتانگ های دروغین است. من نمی توانم دستورات شما را در مورد کسانی که صادق هستند، درک کنم. من یک موتانگ راستگو هستم؛ می دانستم که تو مرا نخواهی کشت، به همین دلیل با آرامش در اینجا ماندم.»

فرماندار پرسید: «از کجا می دانی که موتانگ راستگو هم وجود دارد؟»

زن پاسخ داد: «بباید موضوع را بررسی کرده و ببینیم. اگر صادق بودن من ثابت نشد، اجازه دارید مرا بکشید.»

فرماندار گفت: «بسیار خوب؛ اما آیا واقعاً می توانی کارت را به درستی انجام دهی و آیا واقعاً می دانی چطور روح های افراد مرده را احضار کنی؟»

موتانگ پاسخ داد: «بله، می توانم.»

فرماندار ناگهان به یاد یک دوست صمیمی افتاد که مدتی پیش او را از دست داده بود. بنابراین به موتانگ گفت: «من در سؤال دوستی با فلان مشخصات داشتم، آیا می توانی روح او را برایم احضار کنی؟»

موتانگ پاسخ داد: «اجازه دهید سعی خود را انجام دهم، اما ابتدا باید دستور دهید که غذا و نوشیدنی هایی آماده و به درستی سرو شود.»

فرماندار کمی فکر کرد و با خود گفت: «گرفتن جان یک نفر آسان نیست، پس بگذار ابتدا صحت یا عدم

صحت حرف هایش را بررسی کنم و بعد تصمیم بگیرم.» بنابراین فرماندار دستور داد تا غذا را برای او بیاورند.

موتانگ گفت: «سپاسگزارم، اما یک دست از لباس شما را نیز می خواهم». لباس را برای او آوردند و او تشک خود را در حیاط پهن نمود، سپس غذا را مرتب کرد و لباس مخصوصش را پوشید، خلاصه همه مقدمات قبل از شروع مراسم را فراهم کرد. سپس چشمه‌هایش را به سمت آسمان بلند کرد و وردهای جادویی عجیب و غریبی را که توسط آنها ارواح احضار می شدند، بر زبان آورد و در حین حال زنگوله اش را به شدت تکان می داد. کمی بعد روح برگشت و گفت: «من آمدم.» سپس شروع کرد به گفتن داستان غم انگیز بیماری و مرگش و اینکه چطور از فرماندار جدا شده است. او به فرماندار خاطرات بازی شان با یکدیگر و مواردی را که هنگام درس خواندن در مدرسه اتفاق افتاده بود، بازگو کرد. مشکلاتی که در امتحانات با آن روبرو شده بودند؛ تجربیاتی که در دوران مسئولیت شان به آنها رسیده بود، همه و همه را توضیح داد. جادوگر، رازهایی را از زبان روح به فرماندار گفت که آنها به عنوان دوست صمیمی به یکدیگر گفته بودند و بسیاری از موارد قطعاً تنها بین آن دو به عنوان راز مطرح بود. او حتی کوچکترین اشتباهی هم نکرد و حقیقت را با تمام جزئیات برای او شرح داد.

فرماندار، وقتی این چیزها را شنید، به گریه افتاد و گفت: «روح دوست من واقعاً حضور دارد؛ من دیگر نمی توانم در آن شک کرده یا آن را انکار کنم.» سپس دستور داد که بهترین چیزهای ممکن به عنوان قربانی برای روح دوستش تهیه شود. پس از مدت کوتاهی روح دوستش از او خداحافظی کرد و رفت.

فرماندار گفت: «افسوس! من فکر می کردم موتانگ ها حقه باز و دروغگو هستند، اما اکنون متوجه شدم که موتانگ ها، هم راستگو هستند و هم دروغگو.» او پادشاهی با ارزشی به آن موتانگ داد و او را در امان نگه داشت، سپس دستورات خود را در مورد جادوگران پس گرفت و از آن لحظه به بعد از هر گونه دخالت در موضوعی که به جادوگران مربوط می شد خودداری می کرد.

«ایم بانگ»

مورد افتخار پادشاه

در زمان امپراتور سجونگ^{۱۴}، دانشجویان دانشکده کنفوسیوس برای تفریح بیرون رفتند تا در جشن بهاری شرکت کنند. آنها از جنگلی در شمال دانشکده که در نزدیکی آن چشمه‌ای زیبا بود، دیدن کردند و تمام شب را در آنجا مشغول خوردن و نوشیدن شدند. وقتی آنها غرق در شادی و تفریح بودند، اتاق‌های دانشکده خالی مانده بود. یکی از دانشجویان روستایی که از بقیه جدا افتاده بود و همکلاسی‌هایش برای او کوچکترین ارزشی قائل نبودند، با خود فکر کرد که رفتن برای لذت و تفریح و ترک کردن مکان خالی به صلاح همه نیست، لااقل یک نفر باید برای نگهبانی از معبد مقدس باقی بماند، بنابراین تصمیم گرفت لذت رفتن به جنگل و تفریح را فراموش کند و برای محافظت از معبد، آنجا بماند.

در آن زمان، امپراتور خدمتکاری را به دانشکده فرستاد تا ببیند چند دانشجو در حال نگهبانی از معبد هستند. کمی بعد خدمتکار برگشت و به امپراتور گزارش کرد که همه به جز یک دانشجوی کم سن و سال، به تفریح رفته‌اند. او یک جوان روستایی کم تجربه است و به تنهایی آنجا نگهبانی می‌دهد. پادشاه بلافاصله به خادمان دستور داد که بروند و او را با همان لباسی که به تن دارد، بیاورند.

در بدو ورودش به قصر، عالیجناب از او پرسید: «همه برای تفریح از معبد رفته‌اند. تو چرا تنها مانده‌ای؟» او پاسخ داد: «من هم می‌خواستم با آنها بروم، اما به نظرم درست نرسید که معبد مقدس را کاملاً خالی و تنها به حال خود رها کنم، بنابراین تصمیم گرفتم بمانم.»

امپراتور از طرز پاسخ او بسیار خرسند شد و دوباره از او پرسید: «آیا در شعر گفتن مهارت داری؟»

۱۴. سجونگ کبیر (زاده ۱۵ مه ۱۳۹۷ - درگذشته ۸ آوریل ۱۴۵۰) چهارمین پادشاه خاندان چوسان و پسر سوم امپراتور تائجونگ بود. سجونگ در دوران سلطنتش به تقویت اندیشه‌های کنفوسیوسی پرداخت و اصلاحات حقوقی عمده‌ای اجرا کرد. همچنین تا قبل از او در چوسان از الفبای چینی استفاده می‌شد تا این که او الفبای کره‌ای (هانگول) را اختراع کرد. سجونگ در سال ۱۴۵۰ به علت بیماری دیابت از دنیا رفت.

او پاسخ داد: «خیلی کم در این باره می دانم.»

سپس امپراتور گفت: «من یک مصراع دارم که می گوید:

«پس از باران کوه ها گریه می کنند.»

آیا می توانی مصراعی هماهنگ با آن بنویسی؟

شاگرد بلافاصله پاسخ داد:

«قبل از وزش باد، چمن پر از گل و لای

است.»

امپراتور خوشحال شد و مهارت او را تحسین کرد، سپس دستور داد که فوراً به شیوه ای مخصوص، او را فارغ التحصیل کنند کمی بعد به او مدرک تحصیلی دادند و بر روی کلاهش گل گذاشتند، سپس بیانیه ای صادر شد مبنی بر اینکه او در امتحان امپراتوری قبول شده است. کمی بعد امپراتور دستور داد که برای او کلاه مخصوص، کت قرمز و اسب ویژه بیاورند تا سوار آن شود، همچنین دو خدمتکار باید جلوی او با نواختن فلوت و چنگ حرکت کنند، سپس به او گفت: «حالا به جایی برو که همکلاسی هایت مشغول لذت و تفریح هستند و خودت را به آنها نشان بده.»

در حالی که دانشجویان مشغول جشن و تفریح بودند، ناگهان صدای فلوت و چنگ را شنیدند، سپس با تعجب در مورد آن، از یکدیگر چیزهایی می پرسیدند، زیرا زمان آن نبود که فارغ التحصیلان جدید باید از معبد خارج شوند. وقتی آنها به جهتی که صدا از آنجا می آمد نگاه کردند، مرد جوانی را با لباس تشریفاتی همراه با خدمتکاران و اسب اهدایی امپراتور دیدند که به آنها سلام می کرد. هنگامی که از نزدیک او را نگاه کردند، متوجه شدند که این همان همکلاسی بی ادب آنهاست که در معبد مانده و آنها را همراهی نکرده بود، بنابراین در مورد آنچه که برای او رخ داده بود از او پرسیدند، سرانجام متوجه شدند که در واقع او مورد توجه امپراتور قرار گرفته است. بنابراین، با حیرت و وحشت تفریح خود را رها کردند و بلافاصله به معبد بازگشتند.

این جوان بعدها با لطف امپراتور، به مردی مشهور و صاحب احترام تبدیل شد.

«ایم بانگ»

سعادت «یو»

شخصی به اسم «یو» در زمان امپراتور سجونگ، در شهرستان یونگ نام زندگی می کرد. او متون ادبی کلاسیک را مطالعه کرده و امتحاناتش را با موفقیت گذرانده بود و به عنوان یک دانشجوی پایه در دانشکده کنفوسیوس پذیرفته شده بود. اما از درجه شغلی متوسطی بهره می برد، او حتی درجه ششم هم نداشت، از این جهت، ترفیع گرفتن برای او دور از ذهن به نظر می رسید. او یک مرد ساده و روستایی بود که هیچ دوست یا فرد با نفوذی نداشت، گرچه مدتها در سئول زندگی می کرد، اما هیچ چشم اندازی برای ارتقاء او قابل تصور نبود. در چنین حالتی، ناامید و تنها، تصمیم گرفت شهر را ترک کند و به خانه اش برگردد.

قبل از رفتن، به یاد یکی از هم محله ای های خودش افتاد که در دفتر فرمانداری به عنوان منشی کار می کرد، بنابراین رفت تا با او خداحافظی کند.

چون خیلی مشتاق دیدن قصر سلطنتی بود، از فرصت استفاده کرد و به دوستش گفت: «من مدت‌هاست در سئول هستم، اما هرگز قصر سلطنتی را ندیده ام. آیا اجازه می دهی روزی که به آنجا می روی با تو همراه شوم؟»

منشی پاسخ داد: «در طول روز همیشه جمعیت زیادی برای کار یا از روی علاقه و کنجکاوی آنجا تجمع می کنند، ولی هیچ کس بدون گذرنامه ویژه اجازه ورود به آنجا را ندارد. اما من فردا به آنجا می روم و قصد دارم شب را آنجا بگذرانم، این فرصت خوبی است تا هنگام عصر به ساختمان قصر نگاهی بیندازیم. به طور معمول، کارکنان اجازه ندارند در قصر بخوابند، اما وقتی یکبار این کار را انجام دهیم، هیچکس متوجه نخواهد شد.» سپس منشی به سربازی که همراهش بود دستور داد تا روز بعد به این فرد اجازه دهد تا وارد دفتر کارش در دفتر فرمانداری شود.

همانطور که منشی ترتیب داده بود، عصر روز بعد، مرد روستایی به قصر رفت، اما تعجب کرد، زیرا به

دلایلی، منشی طبق توافق به آنجا نیامده بود. او همچنین نمی توانست به جایی که از آن آمده بود برگردد؛ زیرا درهای قصر بسته شده بود و هیچکس اجازه ورود و خروج نداشت. از قضا، در اتاق منشی، یک خدمتکار بود. او دلش به حال مرد غریبه سوخت، بنابراین گوشه ای مخفی را ترتیب داد تا او شب را در آنجا بگذراند و هنگام صبح بی سر و صدا آنجا را ترک کند.

آن شب آسمان صاف و زیبا بود و ظاهراً همه، به جز یو، خوابیده بودند. او که احساس می کرد خوابش نمی برد، پیش خودش نقشه کشید تا بی سر و صدا بیرون برود و قصر را ببیند.

آن زمان، فصل باران بود و به نظر می رسید که به دلیل بارندگی قسمتی از دیوار جلویی قصر فرو ریخته بود، بنابراین یو بدون آنکه بداند به کجا پا می گذارد، از دیوار تخریب شده بالا رفت. او ناگهان خود را در حیاط قصر امپراتوری دید. آنجا باغ بسیار زیبایی بود که با درختان، دریاچه ها و مسیرهایی برای پیاده روی و تفریح، تزیین شده بود. یو از خودش پرسید: «این قصر و این باغ های زیبا متعلق به چه کسانی هستند؟» سپس مردی در جلوی او ظاهر شد که کلاه جدید و جالبی روی سرش بود و عصایی در دست داشت و خدمتکاری سبز پوش او را همراهی می کرد. آنها داشتند به آرامی به طرف جایی که یو ایستاده بود قدم می زدند. آن شخص کسی جز امپراتور سجونگ نبود و داشت با خدمتکارش، زیر نور روشن ماه پیاده روی می کرد.

اما وقتی همدیگر را ملاقات کردند، یو نمی دانست که او امپراتور است ... عالیجناب از او پرسید: «تو کی هستی و چطور به اینجا آمده ای؟»

یو سپس برای او توضیح داد که کیست و چگونه توافق کرده است که با منشی وارد قصر شود و اینکه چطور منشی او را فریب داده بو و دروازه ها را برایش بسته بودند و او آن شب زندانی شده بود و اینکه چگونه نور مهتاب را دیده بود و می خواست بیرون برود و با یافتن دیوار تخریب شده، از آنجا سر در آورده بود. سپس از او پرسید: «به هر حال این خانه متعلق به کیست؟»

امپراتور پاسخ داد: «من صاحب این خانه هستم.» سپس او را فراخواند و اجازه داد تا در کنار او و روی تشک بنشیند. به این ترتیب آنها آن شب را در گفتگو و صحبت با یکدیگر سپری کردند. پادشاه متوجه شد که او در آزمون متون ادبی کلاسیک امتحاناتش را با موفقیت گذرانده است، سپس از او پرسید که چرا شغلی بهتر از

شغل کنونی اش به دست نیاورده است. یو پاسخ داد که او یک مرد روستایی ناشناس و ساده است که خانواده اش رعیت بودند و هیچ قدرت نفوذی نداشتند و گرچه او آرزوی ترفیع را داشت، اما متأسفانه جایگاه شغلی بالاتر در انحصار فرزندان خانواده های بزرگ پایتخت است. سپس گفت: «کیست که به من توجه کند؟ همه امیدهایم نابود شده است، به همین دلیل، تصمیم گرفتم شهر را ترک کنم و به روستای خودم بروم و تا آخر عمر آنجا زندگی کنم.»

امپراتور دوباره از او پرسید: «به نظر می رسد که شما به متون کلاسیک مسلط هستید، اما آیا از "کتاب تخییرات" چیزی می دانید؟»

یو پاسخ داد: «دانش من به مباحث عمیق آن نمی رسد، فقط به مباحث عمومی آن مسلط هستم.»

سپس امپراتور به خدمتکارش دستور داد تا کتابی را که در آن زمان باید آن را مرور می کرد، بیاورد. او کتاب را آورد و امپراتور زیر نور ماه آن را باز کرد. سپس به قسمتی اشاره کرد که فهمش برایش بسیار دشوار بود، سپس یو آن را کلمه به کلمه برایش توضیح داد و معنی آن را به گونه ای قانع کننده و قابل فهم برای او بیان کرد. امپراتور از سطح دانش و معلومات او بسیار حیرت زده و متعجب شد، بنابراین هر دوی آنها، آن شب را به مطالعه و پرسش و پاسخ گذراندند. هنگامی که از یکدیگر جدا شدند، امپراتور به او گفت: «تو این همه علم و دانش داری اما هنوز موفق نشده ای به خوبی از آن استفاده کنی؟» او در حالی که آه می کشید گفت: «افسوس به حال و روز کشورم!»

سپس یو با زبان اشاره، به عالیجناب علامت داد که اجازه دهد در را برای او باز کنند تا او مستقیماً به خانه اش برود.

اما امپراتور به او گفت: «هنوز زود است، دروازه را باز کنم؛ فعلاً برو جایی که قبلاً بودی، وقتی روز فرا رسید و دروازه باز شد، می توانی به خانه ات بروی.»

یو چاره ای دیگری نداشت، بنابراین از امپراتور خداحافظی کرد و از روی دیوار مخروبه، به گوشه ای مخفی که در اتاق منشی بود برگشت و وقتی صبح فرا رسید، از دروازه اصلی بیرون رفت و به خانه اش بازگشت.

روز بعد، امپراتور مامور ویژه ای را فرستاد تا یو را به عنوان سرپرست ناشران ادبی منصوب کند. هنگامی که خبر انتصاب وی منتشر شد، مقامات ارشد دربار، در محوطه عمومی قصر تجمع کردند و اعتراض و

عصبانیت شدید خود را نسبت به اعطای این مقام مهم به فردی که از جایگاه اجتماعی پایینی برخوردار بود، ابراز کردند.

امپراتور به آنها گفت: «اگر شما اینقدر اعتراض دارید، من تصمیم را پس می‌گیرم.» اما روز بعد دستور داد تا او را به مقامی بالاتر از مقام قبلی منصوب کنند. وزرا دوباره اعتراض کردند و عالیجناب مجدداً به آنها گفت: «به راستی، اگر واقعاً اعتراض دارید، از این موضوع منصرف خواهم شد.» اما فردای آن روز، درست مثل دفعه قبل، شغلی با درجه بالاتر به او محول کرد. وزرا برای سومین بار اعتراض کردند و امپراتور مانند دفعات قبلی وانمود کرد که تسلیم آنها شده است، درحالی که روز بعد مجدداً او را به مقام بالاتری رساند. باز هم اعتراضات شروع شد، اما این بار هم معترضان به این باور رسیدند که امپراتور رضایت داده است. با این حال، روز بعد، عالیجناب فرمان منصوب شدن یو را به عنوان معاون ادبی کل کشور صادر کرد.

این بار، مقامات عالی رتبه، با هم جلسه گرفتند، آنها از یکدیگر می‌پرسیدند که منظور امپراتور از این کارها چیست و در این مورد چه واکنشی باید انجام دهند. برخی می‌گفتند: «اگر نتوانیم به نحوی مانع او شویم، او آن مرد را به عنوان رئیس کل دفتر ادبیات کشور منصوب خواهد کرد.» بنابراین تصمیم گرفتند فعلاً اعتراض را کنار بگذارند و بعداً دنبال راه حلی بهتری برای این موضوع بگردند.

پس از مدت کوتاهی، یک ضیافت امپراتوری در قصر برگزار شد که مقامات عالی رتبه هم به آن دعوت شده بودند. نخست وزیر، با استفاده از فرصت پیش آمده، به آرامی به امپراتور گفت: «شایسته نیست که یک فرد روستایی و ناشناس، دارای چنین مقام مهمی باشد.» عالیجناب شما چطور توانستید او را ارتقاء دهید و همه وزرا را نادیده بگیرید. وقتی هم که ما اعتراض کردیم، کاری نکردید جز اینکه جایگاه او را بالاتر و بالاتر بردید. عالیجناب!، آیا می‌توانید دلیل آن را برای ما توضیح دهید؟»

امپراتور چیزی نگفت، اما به خدمتکارش دستور داد که کتاب تغییرات را بیاورد. هنگامی که خدمتکار، آن را برای او آورد، عالیجناب آن را از قسمتی که درک آن برایش دشوار بود باز کرد و از وزرا درباره معنی آن پرسید. هیچ کس حتی، برجسته ترین وزرا هم نمی‌توانستند معنای یک کلمه از آن را شرح دهند. این بار امپراتور اسامی تک تک وزرا را برای جواب دادن به مسئله صدا زد، اما همه سکوت کردند. سپس عالیجناب

به آنها گفت: «من علاقه زیادی به خواندن کتاب تغییرات دارم، زیرا همانطور که می دانید بزرگترین کتاب حکمت در کشور ماست. مطمئناً هرکس که معنای مطالب آن را بداند، شایسته ترفیع گرفتن است. تک تک شما قادر به درک مفاهیم آنچه به شما نشان دادم، نبودید، در حالی که یو، یعنی همان کسی که به او اعتراض دارید، قبلاً همه چیز را برای من توضیح داد. حالا چه دارید که بگویید؟ اگر یو به این مقام ترفیع پیدا کرده است، تنها به این دلیل است که شایستگی اش را داشته، پس چرا اعتراض می کنید؟ اگر دست از اعتراض بر ندارید، من او را بیشتر و بیشتر ارتقا می دهم.»

وزرا که ترسیده و خجالت زده شده بودند، دیگر هرگز در این مورد چیزی به زبان نیاوردند. از آن روز به بعد، یو، معلم سلطنتی کتاب چو یوک (تغییرات) شد و به بالاترین مقام ها رسید، تا جایی که رئیس ارشد دانشکده کنفوسیوس شد.

نکته:

بسیاری از مردم هیچ شانس برای پیشرفت پیدا نمی کنند. به سختی می توان استعداد های خود را در پیش افراد بالا رتبه شناساند. چه برسد به یک پادشاه؟ بخت و اقبال بزرگی که نصیب دانشمند داستان "مایه افتخار پادشاه" شد، توسط خدا تعیین شده بود. با مراقبت از معبد خالی این افتخار به او رسید که مورد توجه امپراتور قرار بگیرد و ارتقا یابد. ورود مرد روستایی به قصر بدون اجازه اشتباه بزرگی بود، اما به لطف امپراتور او مورد عفو قرار گرفت، ترفیع یافت و مقام رسمی کسب کرد.

با یک سطر شعر، توانایی های یک مرد آشکار شد و با یک توضیح درباره چو یوک (کتاب تغییرات)، راه قهرمان داستان ما برای ترفیع، استوار شد.

اگر سجونگ یک امپراتور بزرگ و روشن فکر نبود، چطور چنین چیزی ممکن بود اتفاق بیفتد؟ چنین اتفاقاتی واقعاً بسیار نادر هستند! بنابراین همه مردم از آنچه برای این دو نفر اتفاق افتاده بود بسیار متعجب شدند. با این حال، من بیشتر در مورد زیرکی امپراتور در یافتن استعداد این دو نفر فکر می کنم. حتی تا به امروز هم فضیلت و دستاوردهای او شناخته شده است، به طوری که جهان او را پادشاه عصر طلایی کره می نامند.

«ایم بانگ»

برخورد با یک جن شرور

در سال «پیونگ شین» که امپراتور جدید به قدرت رسید، من مجرم شناخته شده و به زندان افتادم. یک نظامی به نام چوی وون سو، که فرمانده گارد نیز بود هم مثل من مجرم شناخته شده بود و او را هم به زندان انداخته بودند. ما اغلب با هم می نشستیم و ساعت ها گرم گفتگو می شدیم. یک روز، بحث درباره اجنه شد، فرمانده چوی گفت: «وقتی جوان بودم با یک جن شرور مواجه شدم، او تا حدی ترسناک بود که از شدت ترس، مو به تنم سیخ شد و تقریباً داشتم میمردم. واقعاً عجیب و باورنکردنی بود!»

من از او خواستم، بیشتر در این مورد برایم توضیح دهد. او پاسخ داد: «من ابتدا خانه ای در سئول نداشتم، اما با شنیدن اینکه یک خانه در محله ای خالی از سکنه در اوایل شهر وجود دارد، درخواست دادم و آن را تملک کردم. بنابراین ما، به آنجا نقل مکان کردیم، در حالی که من اتاق جلویی را برای زندگی انتخاب کرده بودم، پدرم و سایر اعضای خانواده، قسمت های داخلی خانه را اشغال کردند.

یک بار در نیمه های شب، وقتی که هنوز کمی احساس بیداری می کردم، ناگهان در باز شد و زنی به درون اتاق آمد و درست جلوی چراغ ایستاد. من او را به وضوح می دیدم و می دانستم که او از خانه یک دوست دانشمند است، زیرا قبلاً او را دیده بودم و شیفته زیبایی اش شده بودم، اما هرگز فرصتی برای ملاقات دوباره با او پیدا نکردم. حالا، وقتی او را وارد اتاق دیدم، با خوشحالی سلام کردم، اما او پاسخی نداد. من بلند شدم تا دستش را بگیرم، اما او شروع به عقب رفتن کرد، به طوری که دست من هرگز به او نرسید. من به سرعت به سمت او رفتم، اما او سرعت عقب رفتن خود را بیشتر کرد، تا جایی که دیگر داشت از دست من فرار می کرد. من به دنبال او رفتم تا اینکه به یک دروازه رسیدیم، او با ضربه پایش آن را باز کرد و من هم دنبالش رفتم، اما ناگهان ناپدید شد. من اطراف را جستجو کردم، اما اثری از او نبود. فکر می کردم او خودش را مخفی کرده است، زیرا غیر از این چیز دیگری به ذهنم نمی رسید.

شب بعد او دوباره آمد و درست مثل شب پیش، جلوی چراغ ایستاد. من بلند شدم و دوباره سعی کردم با دستم او را بگیرم، اما او دوباره با حرکاتی عجیب و غریب، به سمت عقب می رفت، تا جایی که در کنار دروازه، درست مثل شب قبل ناپدید شد. من یک بار دیگر شگفت زده و ناامید شدم، اما به این فکر نمی کردم که او ممکن است یک جن شرور باشد.

چند روز بعد، هنگامی که شب فرا رسیده بود و من دراز کشیده بودم، ناگهان از بالای سقف صدای مچاله شدن کاغذ به گوش رسید. در آن وقت شب آن صدا واقعا گوش خراش و وحشتناک بود. چند لحظه بعد پرده ای پایین آمد که اتاق را به دو قسمت مساوی تقسیم می کرد. کمی بعدتر آتش بزرگی جلوی من فرود آمد و گرمای زیادی از خودش ساطع می کرد. به نظر می رسید دور تا دورم را آتش فرا گرفته بود و هیچ راه فراری نداشتم. از ترس جانم، نمی دانستم چه کار کنم. سرانجام با اولین آواز خروس، خورشید طلوع کرد و سر و صدا قطع شد، سپس پرده بالا رفت و آتش خاموش شد. گویی آنجا با جارو تمیز شده بود و انگار نه انگار که دیشب اتفاقی رخ داده بود.

شب بعد دوباره تنها بودم، اما هنوز لباس خود را عوض نکرده بودم و به رختخواب نرفته بودم، که ناگهان مردی تنومند در را باز کرد و وارد شد. او روی سرش کلاه نمدی افسرها و روی تنش لباسی آبی رنگ، شبیه یونیفرم سربازان اداره شهربانی داشت. او مرا گرفت و سعی کرد مرا بیرون بکشد. من در آن زمان جوان و نیرومند بودم و قصد نداشتم در برابر او تسلیم شوم، بنابراین با او درگیر شدم. ماه می درخشید و همه جا روشن بود، من نتوانستم بیشتر از آن مقاومت کنم و توسط او به داخل محوطه کشیده شدم. او مرا بلند کرد و بالای سرش چرخاند، سپس به بالاترین جایگاه آنجا رفت و مرا پایین انداخت، من خیلی وحشت زده و حیران شده بودم. او سپس روبرویم ایستاد و مرا دستگیر کرد. در پشت خانه، باغی وجود داشت که دور تا دور آن دیواری کشیده شده بود. من نگاه کردم و دیدم که داخل آن ده ها نفر بودند. همه آنها کلاه و یونیفرم نظامی پوشیده بودند و مدام فریاد می زدند: «به او صدمه نزن، به او صدمه نزن.»

با این حال، مردی که با من بدرفتاری کرده بود، به آنها گفت: «این به شما مربوط نیست، به شما مربوط نیست.» اما آنها همچنان فریاد می زدند: «به او صدمه نزن، به او صدمه نزن.» از طرف دیگر، او فریاد می زد: «به هیچ کدام از شما اهمیتی نمی دهم.» آنها فریاد زدند: «این آقا یک فرد نظامی است؛ به او صدمه

نزن.»

آن شخص فقط در پاسخ گفت: «بگذارید باشد، این به شما مربوط نیست» سپس دو دست مرا گرفت و محکم به هوا پرتاب کرد، قدرت او چنان زیاد بود که من تا نیمه یا بیشتر به طرف آسمان بالا رفتم. سپس وقتی داشتم سقوط می‌کردم از استان گیونگی و سپس از کنار استان چونگ چئونگ عبور کردم و سرانجام در استان چولا روی زمین افتادم. در طول پرواز خود در آسمان، همه شهرها و شهرستان‌های سه استان را مثل روز روشن می‌دیدم. او حتی در استان چولا هم ظاهر شد و یک بار دیگر من را پرت کرد. دوباره به سمت آسمان پرتاب شدم و در بخش شمالی سقوط کردم، تا اینکه خودم را در خانه و زیر ایوان یافتم، در حالی که گیج و سرگردان دراز کشیده بودم. یکبار دیگر صدای گروهی که در باغ فریاد می‌زدند را شنیدم که می‌گفتند: «به او صدمه نزن، او را اذیت نکن.» اما مرد گفت: «این به شما مربوط نیست.»

او یک بار دیگر مرا بلند کرد و دوباره من را پرتاب کرد و من با سرعت به سمت استان چولا رفتم و دوباره برگشتم، در کل دو یا سه بار این رویداد تکرار شد.

سپس یکی از افراد گروهی که در باغ بود، جلو آمد و دست شکنجه‌گر من را گرفت و با خود برد. در آنجا همگی برای مدت کوتاهی با هم ملاقات کردند و غرق صحبت و خنده شدند و مدتی بعد همه، با پراکندگی از آنجا رفتند و هرگز دیده نشدند.

من همچنان تا صبح روز بعد، بی حرکت در کنار ایوان دراز کشیده بودم، تا اینکه پدرم مرا پیدا کرد و در آغوش گرفت و از من دلجویی کرد، پس از آن جریان، من به خانه آمدم و همه ما از خانه خالی از سکنه خارج شدیم و دیگر هرگز به آنجا برنگشتیم.»

نکته:

دلایل مختلفی وجود دارد که به موجب آن می‌توان مکانی را «جن زده» نامید. فقط به این دلیل که در آن جن وجود دارد باعث می‌شود که آن را چنین بنامیم. اما اگر یک انسان خوب یا روحانی وارد چنین مکانی شود، اجنه از آنجا دور می‌شوند و هیچ حرفی از جن زده شدن افراد شنیده نمی‌شود.

من درک می‌کنم که این مسئله تنها مربوط به ترس انسانها از اجنه نیست، بلکه آنها نیز از انسانها می‌ترسند. این که تعداد افراد کمی وجود دارد که جن‌ها از آنها می‌ترسند، غم‌انگیزترین چیز ممکن است. چوی از اجنه می‌ترسید، به همین دلیل آنها او آزار دادند.

«ایم بانگ»

انتقام مار

در زمان های قدیم، افسری زندگی می کرد که قدرت و شهرت زیادی داشت و خانه اش نزدیک دروازه آب سنول بود. دروازه آب یا آبراه اشاره به حفره ای در زیر دیوار اصلی شهر دارد که به وسیله آن آبهای کانال بزرگتر، مسیر خروجی خود را پیدا می کنند. در وسط حفره، میله هایی از جنس آهن قرار دارد تا از ورود و خروج بی مورد افراد جلوگیری کند. یک روز بعدازظهر هنگامی که این افسر نظامی در حال قدم زدن بود، یک مار بزرگ را مشاهده کرد که درحال عبور از میان دروازه آب بود. سر مار قبلاً از بین میله ها عبور کرده بود، اما بدنش که جثه بزرگتری داشت، نمی توانست رد شود و به سختی در آنجا گیر کرده بود. سرباز یک تیر برداشت و با گذاشتن آن در کمان، تیر را به سمت سر مار پرتاب کرد. مار از ناحیه سر مورد اصابت قرار گرفت و کمی بعد جان سپرد. مرد سپس مار را بیرون آورد و با چماق آن را کوبید و له کرد.

کمی بعد زن آن مرد باردار شد و پسری به دنیا آورد. از همان ابتدا کودک از پدرش می ترسید و وقتی او را می دید به گریه می افتاد و وحشت می کرد. او به تدریج که رشد می کرد، بیشتر از دیدن پدرش متنفر می شد. مرد که به این امر مشکوک شده بود، به جای دوست داشتن پسرش، از او بدش می آمد. یک روز که فقط پدر و پسر در اتاق بودند، افسر دراز کشید تا کمی چرت بزند، او صورت خود را با آستینش پوشانده بود، اما تمام مدت با بستن چشم هایش وانمود می کرد که خوابیده است تا ببیند پسرش چه کار می کند. کودک با دقت به پدرش خیره شد و تصور کرد که او خوابیده است، بنابراین چاقویی به دست گرفت و به او ضربه زد. مرد بلافاصله از جایش پرید و چاقو را از دست پسرک گرفت، سپس با چماقش ضربه ای به سر او زد که باعث مرگش شد. او سپس جسد پسر را با چماق کوبید تا از مردنش مطمئن شود، کمی بعد او را همانجا رها کرد و از خانه بیرون رفت. وقتی مادرش رسید و بچه را در آن حالت دید، با گریه او را در لحاف پوشاند و برای دفن

او آماده شد. لحظاتی بعد لحاف شروع به حرکت کرد و مادرش با ترس آن را بلند کرد تا ببیند چه اتفاقی افتاده است، آنجا در زیر لحاف، اثری از بچه نبود؛ به جای آن مار بزرگی دیده می شد که به دور خودش پیچیده بود. مادرش با وحشت، خود را عقب کشید و از اتاق خارج شد و دیگر به آنجا برنگشت.

هنگام غروب، شوهرش برگشت و این داستان وحشتناک را از زبان همسرش شنید. مرد وارد اتاق شد و داخل آن نگاهی انداخت، او دید که کل اتاق توسط یک مار بزرگ اشغال شده است و روی سر آن، همان نشان زخم تیری که به سویس پرتاب کرده بود دیده می شد. او به مار گفت: «من و تو در اصل دشمن نبودیم، من تصمیم اشتباهی گرفتم که به تو تیراندازی کردم، اما قصد تو برای انتقام گرفتن از طریق پسر من، یک عمل وحشتناک و شنیع بود. چنین چیزی نشان می دهد که سوء ظن من نسبت به کشتن تو کاملاً درست و عادلانه بوده است. تو پسر من شدی تا مرا که پدرت هستم بکشی. پس من چرا به نوبه خودم نباید تو را بکشم؟ اگر دوباره این کار را بکنی، مطمئناً به قیمت جانم تمام خواهد شد.

تو قبلاً انتقام خود را گرفته ای و بار دیگر به شکل اولیه ات تبدیل شده ای، اجازه بده گذشته را فراموش کنیم و از این پس با هم صلح کنیم. نظرت چیست؟» او این درخواست را دوباره تکرار کرد و پیشنهاد خود را مجدداً برایش شرح داد، به نظر می رسید مار با سر خمیده و با دقت به حرف های مرد گوش می داد. سپس مرد در را باز کرد و گفت: «حالا می توانی هر جا که می خواهی بروی.» چند لحظه بعد، مار حرکت کرد و مستقیماً وارد دروازه آب شد و بین میله ها از بین رفت. از آن زمان به بعد دیگر هرگز ظاهر نشد.

نکته:

انسان یک موجود عاقل و روحانی است و با همه موجودات دیگر تفاوت دارد، اگرچه مار سمی است، اما در مقایسه با یک انسان هنوز یک موجود ناچیز به شمار می رود. مار کشته شد و با انتقال روحش به پسر آن مرد، از او انتقام گرفت. انسان هم می میرد، اما من هرگز نشنیده ام که روح یک انسان بتواند مثل مار به شخص دیگری منتقل شود.

چرا انسان با وجود اینکه از همه حیوانات برتر است باز هم قادر به انجام دادن کارهای جانوران نیست؟ من انسانهای بی گناه زیادی را دیده ام که کشته شده اند، اما روح هیچ یک از آنها هرگز برای انتقام گرفتن از

شخص ظالمی که مسبب قتل آنها بوده، بازنگشته است، بنابراین من بیش از هر زمان دیگر از داستان مار تعجب می‌کنم. این که انسان خیلی برتر از قانونی است که بر این چیزها حاکم شده اما هیچ قدرتی در این زمینه ندارد برای من مایه تاسف است.

نکته مترجم:

[از نظر بنده (مترجم فارسی کتاب) چون انسان، در این دنیا مسئولیتی به گردن دارد و مدتی هم برای آن از جانب خداوند به او تفویض شده است، لذا با اتمام مهلت تعیین شده، امکان بازگشت به دنیا، از طرف خداوند برای او سلب می‌شود لذا حتی اگر بیگناه هم کشته شده باشد، در روز رستاخیز در مورد او و شخص قاتل تصمیم گرفته خواهد شد، زیرا کاملاً واضح است که همه انسانها در روز داوری به پیشگاه خداوند متعال حاضر خواهند شد.

اما اینکه جیمز گیل چگونه همچنین افسانه‌ای را پذیرفته است، جای تردید و تعجب است، شاید در آن زمان، (دهه ۱۹۱۰ میلادی) به علت باور عمومی به داستان‌های جن و پری و نبود شفافیت لازم، باور داشتن به این جور روایات، برای اکثر مردم، امری عادی و پسندیده بوده. فراموش نکنیم که جیمز گیل، یک کشیش و مبلغ مسیحی بود.]

«ایم بانگ»

فرماندار شجاع

در زمان های قدیم، در یکی از شهرستانهای استان هام گیونگ شمالی، یک جن شرور وجود داشت که بویی ناخوشایند از خود ساطع می کرد و با این کارش باعث نابودی بسیاری از مردم می شد. فرمانداران متعددی پشت سر هم برای حل این مشکل به آنجا فرستاده می شدند، اما ده روز پس از رسیدن به آن مکان، با رنجی عظیم، جان می سپردند، طوری که هیچ کس دوست نداشت به آن مکان برود و یا از نزدیکی آنجا عبور کند. از صد نفر یا بیشتر خواسته شد که این پست را بر عهده بگیرند، اما هیچکدام از آنها قبول نکردند. سرانجام یک سرباز شجاع که هیچ گونه نفوذ اجتماعی و سیاسی نداشت، این مسئولیت را پذیرفت. او مردی شجاع، قوی و با اراده بود. سرباز قبل از قبول مسئولیت، پیش خودش می گفت: «حتی اگر یک جن شرور هم آنجا باشد، مطمئناً به این معنا نیست که همه انسان ها را خواهد کشت. من سعی می کنم آن را از بین ببرم.» بنابراین، سرباز از خانواده و رفقایش خداحافظی کرد و به سراغ شغل جدید خود رفت. به محض ورود به دفتر کارش، متوجه شد که بقیه فرار کرده بودند. از همان روز اول حضورش در محل، بوی متعفن ماهی گندیده از آنجا بیرون می آمد، آن بوی نفرت انگیز روز به روز در حال افزایش بود و او با خنجری که در کمر بند خود داشت، خود را در دفترش مسلح کرده بود.

پس از گذشت پنج یا شش روز، او متوجه شد که مه غلیظی از روی دروازه بیرونی می آمد که بوی بدی نیز از میان آن به اطراف منتشر می شد. بوی تعفن هر روز به طرز ناخوشایندی در حال افزایش بود، تا اینکه دیگر غیرقابل تحمل شد. هنگامی که او ده روز را به پایان رساند (زمان تعیین شده برای مرگ او)، مقامات اداره و همه خدمتکارانی که پس از رسیدن او به آنجا آمده بودند فرار کردند و فرماندار جدید را تنها گذاشتند، بنابراین او به مشروب روی آورد و یک شیشه از آن را کنار خود نگه داشت، زیرا هر از گاهی برای تقویت عزم خود، چند جرعه از آن می نوشید، تا اینکه کاملاً از خود بی خود شد و در این حالت منتظر ورود جن ماند.

سرانجام چیزی را دید که داشت از دروازه اصلی می آمد و در مه غوطه ور شده بود. عرض آن به اندازه سه یا چهار نفر و ارتفاع آن پانزده پا یا بیشتر بود. هیچ سری در آن وجود نداشت و بدن و بازوهایش نیز قابل مشاهده نبود. فقط در بالای مه دو چشم وحشتناک به طرز وحشتناکی می چرخید. فرماندار بلافاصله از جایش بلند شد و به طرف او دوید، سپس فریاد بلندی کشید و با شمشیرش به آن ضربه زد. وقتی که ضربه را زد، صدای رعد و برق شدیدی به گوش رسید و همه چیز از بین رفت. حتی بوی بدی که همراه آن بود به یکباره ناپدید شد.

سپس فرماندار، در حالی که خسته شده بود، بیهوش روی زمین افتاد. نگهبانان، همه تصور می کردند که او مرده است، بنابراین در حیاط جمع شدند تا خود را برای دفن او آماده کنند. اما برخی از آنها از اینکه او روی زمین افتاده بود، تعجب کردند، زیرا به خاطر داشتند که آن جن شرور اجساد قربانیان را در بالکن رها می کند در حالی که جسد فرماندار جدید را در پایین سالن، یافته بودند. اما از آنجایی که هنوز معتقد بودند که او مرده است، به سرعت به طرف او رفتند و او را از زمین بلند کردند تا برای مراسم کفن و دفن او آماده شوند، اما ناگهان او زنده شد و در حالی که عصبانی بود، زیر چشمی به آنها نگاه کرد و پرسید که منظور آنها از این کار چیست. آنها وقتی این صحنه را دیدند، ترس و حیرت آنها را فرا گرفت. از آن زمان به بعد دیگر بوی ناخوشایندی از آنجا ساطع نمی شد.

«ایم بانگ»

معبد فرمانده مقدس

[وقتی بی هانگ بوک بچه بود، یک فالگیر نابینا، سرنوشتش را پیشبینی کرد و گفت: «این پسر حقیقتاً آینده درخشانی خواهد داشت.»

در هفت سالگی پدرش از او خواست تا در مورد «چنگ و شمشیر» شعری بنویسد و او نوشت:

«شمشیر به دست جنگجو تعلق دارد، درحالی
که چنگ به موسیقی باستانی مربوط می
شود.»

در هشت سالگی موضوع «درخت بید پشت در» را دریافت کرد و در مورد آن نوشت:

«باد شرقی پیشانی صخره را می نوازد و
درخت بید تازه و سرسبزی که در کنار آن قرار
گرفته، به آرامی تکان می خورد.»

او با دیدن تصویری از یک مهمانی بزرگ در میان ترکان وحشی آسیای میانه، چنین نوشت:

«شکار در تپه های تاریک وحشی ادامه دارد،
و ماه سرد و خاکستری است، در حالی که
ردپای بر جای مانده از هزار اسب که در راه
یخ بسته است، روی زمین حلقه بسته.
در چادرهای ترکان موسیقی های هیجان انگیز
نواخته می شود و در میان سر و صدای
کرناهای نشاط بخش رقصنده ها و صدای

خرگوش های وحشی، فنجان های شراب از

شدت هیجان به جنبش در می آیند.»

به ما گفته می شود که در دوازده سالگی، همه به او افتخار می کردند. او خوب لباس می پوشید و مورد حسادت بچه های فقیر قرار می گرفت تا جایی که یک بار کتتش را در آورد و به پسری داد که با حسادت به او نگاه می کرد.

او حتی کفش هایش را هم به او داد و پابرنه به خانه برگشت. مادرش که کنجکاو بود ذهنیتش را در این باره بداند، وانمود کرد که دارد او را سرزنش می کند، اما او پاسخ داد: «مادر، وقتی دیگران به آن نیاز داشتند، چطور می توانستم از دادنش صرف نظر کنم؟» مادرش در قلب خود با این طرز فکر او، هم عقیده بود. در پانزده سالگی او قوی و خوش هیكل شد و به ورزش های سنگین علاقه پیدا کرد، به طوری که یک کشتی گیر برجسته و ماهر شد. با این وجود، مادرش از این اقدامات پسرش ناراحت بود و به او می گفت که چنین چیزهایی شایسته تو نیستند، بنابراین او آنها را رها کرد و توجه خود را به مطالعات ادبی محدود کرد و در بیست و پنج سالگی فارغ التحصیل شد.]

داستان:

در سال ۱۵۹۲، در خلال جنگ ایمجین^{۱۵} و هنگامی که امپراتور کره^{۱۶} به شهرستان او ایجو فرار کرد، یی هانگ بوک او را همراهی می کرد. او در آنجا با نماینده چین (دودمان مینگ) ملاقات کرد. در آن زمان نماینده چین با تعجب به امپراتور کره می گفت: «فکر نمی کردم که شما در بین مردم چوسان فرد زیرک و هنرمندی همچون یی هانگ بوک داشته باشید.» یانگ هو، ژنرال نیروهای نجات نیز دائماً برای مشاوره به او مراجعه می کرد. سرانجام ارتش مینگ به کمک سربازان کره ای آمد و توانستند به همراه یکدیگر، نیروهای مهاجم ژاپنی را از کره برانند. در آن زمان ژنرال نیروهای مینگ به امپراتور کره اطلاع داد که این پیروزی به خاطر کمک "گوان یو"، فرمانده مقدس چینی ها در دوران باستان صورت گرفته است. امپراتور نیز گفت:

۱۵. تهاجم ژاپن به کره، یا جنگ ایمجین. نام دو عملیات جداگانه و در ارتباط با یکدیگر به رهبری تویتومی هیدهیوشی بود: تهاجم اولیه در سال ۱۵۹۲ آغاز شد، سپس بعد از آتش بسی کوتاه در سال ۱۵۹۶، بار دیگر حملۀ دوم در سال ۱۵۹۷ آغاز شد. این درگیری در سال ۱۵۹۸ با خروج نیروهای ژاپنی از کره به پایان رسید.

۱۶. امپراتور سونجو (زاده ۲۶ نوامبر ۱۵۵۲ - درگذشته ۶ مارس ۱۶۰۸) چهاردهمین پادشاه سلسله چوسان بود.

«اگر چنین است، نباید انتظار داشته باشید که همچنان به حکومت و حفظ موقعیت خود ادامه دهید؛ مگر اینکه برای او معابدی بسازید تا قدردانی بزرگی از او صورت بگیرد.» بنابراین مقرر شد تا یک معبد در جنوب و یکی دیگر در بخش شرقی شهر ساخته شود. طی بررسی دو مکان متفاوت، در مورد اینکه معبد در کدام قسمت جنوب ساخته شود، نتیجه ای حاصل نشد. برخی می خواستند آن را در نزدیکی دیوار شهر بسازند، در حالی که برخی دیگر ترجیح می دادند که دورتر ساخته شود. در آن زمان، یکی از مقامات به نام یی هانگ بوک رئیس ساخت و ساز معبد شده بود. یک روز، وقتی یی در خانه نشسته بود، سربازی نزد او آمد و خواستار ملاقات با وی شد. هنگامی که سرباز با او ملاقات کرد، او را مردی با اراده ای قوی دید که ظاهر او نشان از بزرگی اش می داد. سرباز، قبل از صحبت، از او خواست تا همه خدمتکاران را بیرون بفرستد، زیرا دوست داشت خصوصی با او صحبت کند.

سپس در خلوت، پیام خود را به او اطلاع داد و بعد از اینکه کارش تمام شد، از او خداحافظی کرد و رفت. در آن زمان، یی، یک دوست قدیمی داشت که او قاتش را با او سپری می کرد. هنگامی که از خدمتکاران خواسته شده بود که آنجا را ترک کنند، دوستش نیز به همراه آنها بیرون رفته بود، اما حالا دوباره آمده بود. وقتی دوستش به خانه آمد، متوجه شد که یی هانگ بوک حالت عجیبی به خود گرفته است، بنابراین علت آن را از او پرسید، یی در ابتدا به او پاسخی نداد، اما کمی بعد به او گفت که یک اتفاق غیرعادی برایش رخ داده است. آن فرد نظامی که اینجا آمده و با من ملاقات کرده بود، کسی جز پیام آور فرمانده مقدس نبود. آمدن او نیز به علت عدم تصمیم گیری افراد مسئول، در مورد مکان معبد بود. یی ادامه داد: «او آمد تا به من نشان دهد که معبد کجا باید ساخته شود. او اصرار کرد که موضوع معبد فقط مربوط به زمان حال نیست، بلکه تا همیشه باید پابرجا بماند. اگر در این کار درنگ کنیم فرمانده مقدس آرامش نخواهد داشت. من در جواب به او گفتم که تمام تلاش خود را می کنم. آیا این عجیب نبود؟» دوستش وقتی این حرفها را شنید بسیار تحت تاثیر قرار گرفت، اما یی به او هشدار داد که این حرفها را برای کسی بازگو نکند. یی تمام تلاش خود را به کار گرفت و سرانجام ساختمان معبد در محل مورد تأیید، ساخته شد، جایی که هنوز هم پابرجاست.

«ایم بانگ»

ملاقات با یک روح

[چویی یو وون، در سال ۱۵۷۹ تحصیلات خود را شروع کرد و در سال ۱۶۰۲ فارغ التحصیل شد، او بعدها رئیس اداره دادگستری شد و عنوان شاهزاده را دریافت کرد. هنگامی که یک پسر بچه بود، یک بار عمه بزرگش نوعی پارچه برای ساختن لباس به او داد، اما او حاضر نشد آن را بپذیرد، از این رو عمه اش پیشگویی کرد که او در آینده مرد مشهوری خواهد شد. او در خانه فیلسوف بزرگ، یول گوک (بی ای) ۱۷ تحصیل می کرد. یک بار، یول گوک در مورد او، چنین پیشگویی کرد: «روزی فرا خواهد رسید که او افتخاری برای کره خواهد شد.»

یو وون، زمانی با چانگ هانگ کانگ، ملاقات کرد و از او در مورد «پیون وایی جیل» پرسید (قانونی که براساس آن ضعیفان، قوی، افراد شرور، خوب و احمق ها خردمند می شوند). او همچنین پرسید که اگر یک شخص واقعاً دگرگون شود آیا روحش نیز مانند بدنش تغییر می کند یا فقط بدنش دچار دگرگونی می شود؟ چانگ پاسخ داد: «هر دو تغییر می کنند، چطور بدن بدون روح تغییر می کند؟» یو وون در مورد این موضوع از یول گوک نیز پرسید و یول گوک پاسخ داد که چانگ درست می گوید.

در سال ۱۶۰۷، چویی یو با تاکید امپراتور، نامه ای را از ژاپن دریافت کرد که در پاسخ به نامه امپراتور کره نوشته شده بود، اما در آن نامه، اسم نخست وزیر کره در فضایی کمتر از فرم مناسب، نوشته شده بود. فرستاده کره به گونه ای که وظیفه اش اقتضا می کرد، به این مورد اعتراض نکرد، با این وجود، پادشاه او را به درجه بالاتری ترفیع داد. مقامات مختلف از او به خاطر شجاعتش تقدیر کردند.

در سال ۱۶۱۲، هنگامی که وی رئیس دادگستری بود، امپراتور گوانگ هیگون سعی کرد ملکه دواگر (همسر بیوه امپراتور پیشین) را که هیچ رابطه خونی با او نداشت، تحقیر کند، زیرا او از یک صیغه سلطنتی متولد شده بود، اما یو با گریه از او خواست که این کار غیرقانونی و نامناسب را کنار بگذارد. با این حال،

۱۷. بی ای (۲۶ دسامبر ۱۵۳۶ - ۱ ژانویه ۱۵۸۴) که با تخلص، یول گوک نیز شناخته می شود، فیلسوف، نویسنده، و شاعر اهل پادشاهی چوسان بود.

امپراتور با وجود همه مخالفت ها، طبق اراده خودش عمل کرد. اما در آن ماجرا، چوی یو برنده اصلی بود و ثابت کرد که یک مرد خوب و طرفدار عدالت است. او حتی در جوانی به همراهان خود می گفت: «مرگ چیز وحشتناکی است، اما، مردن به خاطر حق و شرافت خود، بهتر از زندگی ذلت بار است.» گفتار دیگری از وی موجود است که می گوید: «همه مطالعات برای بهبود شخصیت است؛ پس اگر نتیجه ای جز این داشته باشد، امر بیهوده ای بیش نیست.»

یک باور قدیمی کره ای می گوید که خون یک پسر وفادار به عنوان اکسیر شفابخش برای افراد درحال مرگ عمل می کند، به طوری که وقتی مادرش درحال مرگ بود، «یو» با چاقو یک قسمت از گوشت ران خود را برید تا خون جاری شود، با این کار او داروی جادویی خود را برای مادرش آماده کرد.]

داستان:

در زمان های قدیم، یکی از وزیران دربار، لباس رسمی اش را پوشید و آماده شد تا به قصر برود، اما هنوز برای رفتن زود بود، بنابراین مدتی روی تخت دراز کشید و سرش را روی بازویش گذاشت. کمی بعد، خواب بر او غلبه کرد و در خواب دید که روی یک کجاوه نشسته است و به طرف قصر حرکت می کند. هنگام عبور از پل دروازه خیابان قصر شرقی، ناگهان مادرش را دید که با پای پیاده به سمت او می آمد. او بلافاصله پیاده شد و در مقابل مادرش تعظیم کرد و گفت: «چرا اینطوری می آیی مادر. درحالی که می توانی روی کجاوه سوار شوی، چرا با پای پیاده راه می روی؟»

او پاسخ داد: «من این دنیا را ترک کرده ام و در دنیای پس از مرگ، از این چیزها خبری نیست به همین دلیل پیاده راه می روم.» پسرش از او پرسید: «لطفاً به من بگو، کجا می روی؟»

او پاسخ داد: «ما یک خدمتکار داریم که در یونگسان زندگی می کند. امروز، جادوگران در حال برگزاری مراسم دعا هستند، بنابراین قصد دارم به منزل او بروم و در مراسم یادبود شرکت کنم.»

پسر گفت: «اما ما خودمان در روزهای خاص، مراسم یادبود داریم، بسیاری از آن ها، در هر چهار فصل سال، در اول و پانزدهم هرماه، در خانه مان انجام می شود. چرا وقتی در خانه خودمان شدنی است، به خانه آن خدمتکار می روید؟»

مادرش پاسخ داد: «نصیحت های تو برای من فایده ای ندارد، من عاشق وردها و دعاهای جادوگران هستم.

بدون یک واسطه معنوی، روح ما هرگز آرامش پیدا نمی کند. من عجله دارم و دیگر نمی توانم منتظر بمانم.» او این را گفت و سپس خداحافظی کرد و رفت.

وزیر دربار با ترس و وحشت از خواب بیدار شد و احساس کرد که واقعاً مادرش را دیده است. سپس، خدمتکارش را صدا زد و از او خواست که فوراً به خانه فلان خدمتکار در یونگسان برود، سپس به او تاکید کرد که تا شب بدون تأخیر پیش او برگردد و اضافه کرد: «سریع برو، تا شاید بتوانی قبل از رفتنم به قصر، به اینجا برگردی.» سپس نشست و داشت به اتفاقی که در خواب برایش افتاده بود فکر می کرد. خدمتکار قبل از روشن شدن روز، رفت و سریع برگشت، اما چون هوا سرد بود، مستقیماً پیش اربابش نرفت، بلکه به آشپزخانه رفت تا در جلوی آتش، کمی خودش را گرم کند. خدمتکار دیگری که در آشپزخانه بود، از او پرسید: «آیا آنجا چیزی نوشیده ای؟»

او پاسخ داد: «من در یونگسان جادوگران را در حال برگزاری مراسم دعا دیدم. در حالی که موتانگ (جادوگر و احضار کننده ارواح) در حال دعا بود، ناگهان روحی که مشغول احضار آن بود، از راه رسید و گفت که مادر ارباب خانه است. او ناگهان خودش را ظاهر کرد و مرا با اسم صدا زد و گفت: «این یکی از خدمتکاران خانه ماست.» سپس مرا فراخواند تا به او نزدیک شوم. وقتی پیش او رفتم، یک لیوان بزرگ مشروب به من داد. سپس به من گفت: «در راه اینجا، پسر من را دیدم که داشت به طرف قصر می رفت.» وزیر دربار در اتاق کناری آشپزخانه نشسته بود و خیلی واضح صحبت های خدمتکارش را می شنید، بنابراین بغض در گلویش شکست و اشک از چشمانش سرازیر شد. سپس خدمتکار را فراخواند و سوالات بیشتری از او پرسید و مطمئن شد که روح مادرش صبح همان روز رفته بود تا در مراسم یادبود شرکت کند. کمی بعد بلافاصله موتانگ را احضار کرد تا برای روح مادرش دعا بخواند و قربانی هایی برای شادی روحش پیشکش کند. از آن زمان به بعد، او چهار بار در سال و با شروع هر فصل، مراسم یادبود را جهت آرامش روح مادرش برگزار می کرد.

«ایم بانگ»

کاپیتان شجاع

در زمان های قدیم یک سرباز به اسم «یی مان جی» در شهرستان یونگ نام زندگی می کرد که فردی قوی-هیكل و نیرومند بود و از نظر شجاعت با شیر برابری می کرد. او چشمانی سبز رنگ و چهره ای ترسناک داشت. او غالباً می گفت: «ترس دیگر چیست؟» یک روز وقتی در خانه اش بود، ناگهان، طوفان و سپس به دنبال آن، باران شدیدی به راه افتاد، با برخورد ابرها، روشنایی ایجاد می شد و صدای رعد و برق همه جا را فرا می گرفت. در همان لحظه، یک گلوله آتشین به سمت خانه او سرازیر شد و از ایوان، اتاقها، آشپزخانه و سپس حیاط بیرون رفت و دوباره به محله خدمتکاران بازگشت. این گلوله چندین بار به طرف بالا و پایین حرکت می کرد و نور سوزان و سر و صدای همراه آن باعث وحشت می شد.

یی در ایوان بیرونی کاملاً آرام نشسته بود و با خودش می گفت: «من هیچ اشتباهی نکرده ام، پس چرا باید از آن بترسم؟» لحظه ای بعد یک صاعقه به درخت نارون بزرگی که جلوی خانه اش بود برخورد کرد و آن را تکه تکه کرد. سپس باران و رعد و برق متوقف شد.

یی برگشت تا ببیند وضعیت خانواده اش چطور است، اما همه آنها را بیهوش دید. او پس از سختی فراوان موفق شد تا دوباره آنها را به هوش بیاورد. در آن سال، همه اعضای خانواده اش بیمار شدند و از دنیا رفتند. بنابراین یی به سئول آمد و فرمانده گارد محافظین سمت راست شد. مدت کوتاهی پس از آنکه به استان هام گیونگ شمالی رفت. زن دومی اختیار کرد و همانجا مستقر شد. همه کسانی که قبل از او در آنجا بودند، بر اثر نفوذ اجنه جان خود را از دست داده بودند و چون این فاجعه تنها در محله های رسمی رخ می داد، آنها مجبور شدند تا به جای آن از یکی از خانه های روستایی استفاده کنند. با این حال، یی مصمم بود تا بر ترسش غلبه کند و به مناطق رسمی قدیمی بازگردد، جایی که به طور کامل بازسازی شده بود.

یک شب وقتی که همسرش در اتاق داخلی بود. او به تنهایی در دفتر عمومی نشسته بود و چراغ مقابل او

در حال سوختن بود. حدود ساعت دو شب، ناگهان یک شیء با ظاهری عجیب از محوطه داخلی بیرون آمد که شبیه گنده درخت بود و انگار در کیسه ای مشکی پیچیده شده بود. آن شیء هیچ طرح کلی یا شکل مشخصی نداشت؛ اما به سرعت پرید و بلافاصله پشت سر بی مان جی فرود آمد. سپس دو جسم دیگر نیز درست شبیه مورد اول، به دنبال آن شکل گرفتند. آن سه سپس پشت سر هم در یک ردیف قرار گرفتند و کم کم به او نزدیک شدند. بی از پیش آنها دور شد تا جایی که پشتش به دیوار خورد و دیگر نمی توانست دورتر برود. سپس گفت: «شما کی هستید؟ چه نوع جنی هستید؟ بگوئید ببینم چطور جرات کرده اید در دفتر کارم مزاحمت ایجاد کنید؟ اگر شکایت یا موضوعی برای مطرح کردن دارید، آن را بگوئید و مطمئن باشید که من به آن رسیدگی خواهم کرد.»

جن وسطی پاسخ: «گرسنه ام، گرسنه ام، گرسنه ام.»

بی پاسخ داد: «گرسنه ای؟ خیلی خوب، حالا برو عقب تا من غذای فراوانی برایت آماده کنم.» سپس یک ورد جادویی را که آموخته بود تکرار کرد و انگشتانش را مشت کرد. به نظر می رسید که آن سه جن از این کار او می ترسیدند. سپس بی مان جی ناگهان مشت خود را گره کرد و ضربه ای به اولین جن مقابلش زد. با این حال، آن جن به طرز ماهرانه ای جاخالی داد و دست او خطا رفت و چنان ضربه محکمی به زمین زد که باعث شد دستش به شدت مجروح شود.

سپس اجنه فریاد زدند: «ما می رویم، ما می رویم، زیرا تو با مهمانان خود چنین رفتار می کنی.» آنها بلافاصله از اتاق خارج و ناپدید شدند.

روز بعد، «بی» گاوهایی را کشت و به عنوان قربانی به آن اجنه پیشکش کرد، پس از آن آنها دیگر برنگشتند.

نکته:

اگر انسانها توسط اجنه کشته می شوند، به این دلیل نیست که اجنه شرور هستند؛ بلکه به این دلیل است که انسانها از آنها می ترسند. بسیاری از افراد در استان هام گیونگ شمالی، جان باختند، اما کسانی که شجاع بودند و با چاقو اجنه را می ترساندند یا به آنها ضربه می زدند، زنده می ماندند. اما اگر آنها هم مثل بقیه می ترسیدند، کشته می شدند.

«ایم بانگ»

پادشاه یوم نا (جهنم)

[پارک چنوم، یک سانسورچی سلطنتی بود و در سالهای آغازین جنگ ایمجین و در سال ۱۵۹۲ میلادی، درگذشت.]

داستان:

در شهرستان یئون نان و در استان هوانگ هه، یک فارغ التحصیل ادبی معروف زندگی می کرد که نام او را فراموش کرده ام. او یک روز مریض شد و در اتاق خود ماند و بی اختیار روی بازویش تکیه داد. ناگهان چند سرباز که شبیه روح بودند در مقابلش ظاهر شدند و گفتند: «پادشاه دنیای زیر زمین، دستور دستگیری شما را داده است.»، بنابراین زنجیری به گردن او انداختند و او را به آنجا بردند. آنها صدها مایل را طی کردند و سرانجام به جایی رسیدند که دیوار بسیار بلندی داشت. ارواح، سپس او را از درون دیوارها رد کردند و مجددا مسافت زیادی را ادامه دادند. در داخل این محوطه ساختمان بزرگی وجود داشت که ارتفاع آن به آسمان می رسید. آنها به دروازه آن رسیدند. سپس ارواح، او را به داخل هدایت کردند و هنگامی که وارد محوطه داخلی شدند، او را در حالت دراز کش و درحالی که صورتش رو به بالا بود، کشیدند.

او وقتی نگاهش را به بالا برگرداند، چیزی شبیه یک پادشاه نشسته بر تخت را دید. محافظان همراهش از هر طرف در مقابل او صف کشیده و او را محاصره کرده بودند. همچنین تعداد زیادی منشی و سرباز برای انجام کارهای فوری و دستورات پادشاه رفت و آمد می کردند. چهره پادشاه بسیار وحشتناک بود و دستورات او خیلی سخت و پر هیبت بیان می شد. آن مقام ادبی، احساس کرد که عرق از پشتش جاری می شود و نمی توانست سرش را بالا بگیرد. کمی بعد یک منشی جلو آمد و مقابل صندلی مخصوصی که جلوی پادشاه بود، نشست تا دستورات او را منتقل کند، سپس پادشاه پرسید: «از کجا می آیی؟ اسمت چیست و چند سال داری؟ و

چگونه امرار معاش می کنی؟ اکنون بدون درنگ حقیقت را به من بگو.»

دانشمند که از مرگ ترسیده بود، پاسخ داد: «نام قبیله من فلان و بهمان است و نام من فلانی است. من بسیار پیر هستم و چندین نسل در شهرستان یون نان و در استان هوانگ هه، زندگی کرده ام. من ذاتاً فردی احمق و بی مهارت هستم، به همین دلیل شغل خاصی ندارم. من در تمام عمرم، شنیده بودم که اگر از صمیم قلب و با عشق و اخلاص تسبیح بگوییم از جهنم نجات پیدا می کنیم، بنابراین بیشتر وقت خود را برای مطالعات مذهبی و صدقه دادن صرف نموده ام.»

منشی با شنیدن این حرف، فوراً رفت و آن را به پادشاه گزارش کرد. پس از مدتی منشی با پیامی از پادشاه برگشت و گفت: «نزدیک تر بیا، زیرا تو شخص مورد نظر نیستی. به نظر می رسد که شخص دیگری با اسم تو وجود دارد و تو به اشتباه دستگیر شده ای. تو باید همین حالا اینجا را ترک کنی.»

در اینجا، منشی دستانش را گرفت و احترام عمیقی برای او گذاشت. سپس دوباره پیامی از پادشاه منتقل کرد که می گفت: «وقتی در زمین زندگی می کردم، خانه من، در فلان قسمت سئول و در فلان مکان بود. وقتی که به دنیا برگشتی، می خواهم یک پیغام برای خانواده ام ارسال کنی. آمدن من به اینجا خیلی طول کشید بنابراین کتی که می پوشیدم، طی مسیر، تکه تکه شد. از خانواده ام بخواه که یک کت جدید برای من بفرستند. اگر این کار را انجام دهی، بسیار سپاسگزار خواهم بود، حواست باشد که فراموش نکنی.»

دانشمند گفت: «پیام جنابعالی به من رسید و بدون وقفه آن را منتقل می کنم، اما این دو جهان، آنقدر متفاوت اند که وقتی پیغام را به آنها می دهم، ممکن است فکر کنند، دارم هذیان می گویم. با این وجود، همانطور که دستور داده اید پیغام را به آنها منتقل می کنم، اما اگر آنها از گوش دادن امتناع کردند، چه؟ من باید مدرکی از سوی شما به عنوان راهنما، داشته باشم.»

پادشاه پاسخ داد: «حرف هایت درست و منطقی است. گوش کن، این به تو کمک می کند:

سپس ادامه داد: «وقتی من در دنیا بودم، یکی از مدال های افتخاری که روی کتم بود (نشان یا مدال افتخار، یک نوع درجه است، که میراث ارزشمندی در یک خانواده کره ای محسوب می شود. J.S.G)، کنده شده بود، بنابراین آن را در وسط جلد سوم کتاب تاریخ مخفی کردم. تنها من از این موضوع خبر دارم و هیچ کس دیگری در جهان از این راز باخبر نیست، بنابراین اگر این را به عنوان مدرک به آنها ارائه کنی، بدون شک،

به حرف هایت توجه خواهند کرد.»

دانشمند پاسخ داد: «این یک دلیل قانع کننده است، اما به من بگوئید، در صورت تهیه کت جدید، چه کار باید انجام دهم؟»

پاسخ پادشاه این بود: «یک مراسم یادبود برگزار کن و کت را در حین مراسم، آتش بزن تا به من برسد.»
دانشمند سپس خداحافظی کرد و پادشاه، دو سرباز محافظ همراه او فرستاد. او هنگام بیرون آمدن، از سربازان پرسید که کسی که بر تخت نشسته، چه کسی است. آنها گفتند: «او پادشاه دنیای زیرزمینی است، نام خانوادگی او پارک و اسمش (او) است.»

آنها به ساحل یک رودخانه رسیدند و دو سرباز او را به داخل آب هل دادند. او با افتادن در آب، ناگهان بیدار شد و متوجه شد که سه روز مرده بود.

هنگامی که از بیماری اش شفا یافت، به سنول رفت، خانه مشخص شده را جستجو کرد و در مورد نام صاحب خانه به صورت دقیق تحقیق کرد و متوجه شد که خانه متعلق به کسی جز "پارک. او" نیست. "پارک. او" دو پسر داشت که در آن زمان فارغ التحصیل شده بودند و مشغول به کار بودند. دانشمند می خواست فرزندان پادشاه جهنم را ببیند، اما نگهبانان دروازه، مانع عبور او شدند. او به ناچار مقابل دروازه قرمز رنگ ایستاد و بی اختیار منتظر ماند تا خورشید غروب کند. در آن هنگام یک خدمتکار پیر، از محوطه داخلی عمارت بیرون آمد و دانشمند با جدیت از او درخواست کرد که برای یک موضوع مهم، می خواهد ارباب خانه را ببیند. خدمتکار برگشت و آن را به اربابش گزارش داد، کمی بعد ارباب به او دستور داد تا وارد شود. در بدو ورود، او دو نفر از نجیب زادگان را که به نظر می رسید ارباب خانه بودند، مشاهده کرد. آنها از او خواستند که بنشیند، سپس از او پرسیدند که او کیست و چه موضوع مهمی را باید به آنها بگوید.

او پاسخ داد: «من فارغ التحصیلی هستم که در شهرستان یون نان و در استان هوانگ هه زندگی می کنم. در چنین روزی من مردم و به دنیای دیگری رفتم، جایی که پدر گرامی شما به من، فلان مأموریت را داد.»
آن دو نفر، کمی به حرفهایش گوش دادند، سپس بدون آنکه منتظر شنیدن تمام حرف هایش شوند، با عصبانیت شروع به سرزنش او کردند و گفتند: «چنین مترسکی چطور جرات می کند وارد خانه ما شود و چنین مزخرفاتی بگوید؟ چیزهایی که در مورد آن صحبت می کنی، بیهوده و مضحک است. سپس خطاب به

خدمتکاران فریاد زدند: «فورا او را بیرون بیندازید.»

با این وجود، او آنها را صدا زد و گفت: «من یک مدرک دارم؛ گوش کنید، اگر دروغ گفتم، آنوقت مرا بیرون بیندازید.» سپس یکی از آن دو نفر به او گفت: «چه مدرک قابل قبولی می توانی داشته باشی؟» سپس دانشمند داستان نشان افتخار را با دقت و جزئیات کامل برای آنها شرح داد.

آن دو، که از این بابت بسیار شگفت زده شده بودند، کتاب را برداشتند و آن را بررسی کردند، سپس مطمئن شدند که نشان افتخار در سومین جلد از کتاب تاریخ بود. آن همان نشان بود و با آن مو نمی زد. بالاخره ثابت شد که آن همان نشانی است که پس از مرگ پدر از دست داده بودند و بیهوده همه جا را دنبال آن می گشتند. وقتی فهمیدند، پیامی که از سوی پدرشان به آنها رسیده بود، حقیقت داشت، یک مراسم عزاداری باشکوه برای پدرشان برگزار کردند.

زن خانواده نیز، دانشمند را فرا خواند و به طور خصوصی از آنچه دیده بود، از او سوال کرد. وقتی دانشمند همه چیز را توضیح داد، آنها فورا کت را تهیه و یک روز مناسب را تعیین کردند و آن را در حین مراسم یادبود اجدادی، با آتش، سوزاندند. سه روز پس از پایان مراسم، هم دانشمند و هم خانواده پارک، خواب دیدند که پادشاه جهان زیر زمین از هریک از آنها به خاطر فرستادن کت تشکر کرده است. خانواده پارک، تا مدت‌ها دانشمند را در خانه خود نگه داشتند و با احترام زیادی با او رفتار می کردند و برای همیشه دوستان صمیمی برای یکدیگر شدند.

«پارک او» نوه بزرگ، وزیر «پارک چنوم» بود. او در دوران ریاستش، صادق و عادل بود و بسیار مورد احترام مردم قرار گرفت. هنگامی که او شهردار "هه جو" شد، بین او و فرماندار مشاجره ای بوجود آمد که این مشاجره نیز ثابت کرد که پارک، مرد صادقی است.

وقتی من در «هه جو» فارغ التحصیل شدم، چویی یو چنوم، این داستان را برای من تعریف کرد.

«ایم بانگ»

تجربیات هونگ از جهان پس از مرگ

هونگ نائیه پوم، یک فارغ التحصیل نظامی بود که در سال ۱۵۶۱ میلادی در پیونگ یانگ متولد شد. او امتحاناتش را در سال ۱۶۰۳ با موفقیت گذراند و در سال ۱۶۳۷ با رتبه سوم فارغ التحصیل شد. او در سال ۱۶۴۳ هشتاد و دو ساله شد و پسرش، از امپراتور خواست تا رتبه ای متناسب با سن پدرش، به صورت افتخاری به او بدهد. در آن زمان شخصی به اسم هان هونگ گیل که رئیس منشیان سلطنتی بود، از رساندن این درخواست به عالیجناب خودداری کرد. اما در سال ۱۶۴۴، هنگامی که ولیعهد پس از تبعید خود، از چینگ باز می‌گشت، از مسیر پیونگ یانگ عبور کرد. پسرش این بار، مجدداً از فرصت استفاده کرد تا همان درخواست را به ولیعهد ارائه دهد. جناب ولیعهد نیز آن را دریافت کرد و به اطلاع امپراتور رساند. در نتیجه، هونگ به رتبه دوم ترفیع یافت.

هونگ وقتی به این مقام رسید، گفت: «امسال خواهم مرد.» و کمی بعد او درگذشت.

در سال ۱۵۹۴، هونگ مبتلا به تب حصبه شد و پس از ده روز مبارزه با بیماری، درگذشت. بستگانش جسد او را برای دفن آماده کردند و در تابوت گذاشتند. سپس دوستان و بستگانش برگشتند و همسرش تنها در کنارش باقی ماند. کمی بعد ناگهان هونگ بدنش را از روی تابوت به یک طرف برگرداند و محکم روی زمین افتاد. زنش که وحشت زده شده بود، از حال رفت، سایر اعضای خانواده با عجله به کمکش شتافتند. از آن زمان به بعد، بدن هونگ علائم حیاتی خود را از سر گرفت و دوباره زنده شد.

او می‌گفت: «در عالم رؤیا، داشتم به یک منطقه خاص و بسیار وحشتناک می‌رفتم، در آنجا افراد زیادی با سرهای سگ وحشی ایستاده بودند، سر برخی از آنها به شکل سر گاو بود و برخی دیگر دارای چهره سایر حیوانات وحشی بودند. آنها در اطراف جمع شده بودند و از هر طرف به من حمله ور می‌شدند. سپس کاتبی که لباس مشکی به تن داشت روی سکویی نشست و خطاب به من گفت: «سه آیین در کره وجود دارد، آیین

کنفوسیوس، بوداییسم و تائوئیسم. از نظر بوداییسم، شما می دانید که بهشت و جهنم مکان هایی هستند که درباره اعمال خوب و بد انسان تصمیم می گیرند. شما تا به حال نسبت به آیین بوداییسم بی توجه بوده و منکر زندگی پس از مرگ بوده اید، همیشه طوری رفتار می کردید که انگار همه چیز را می دانستید، درحالی که سخت در اشتباه بودید. شما اکنون باید به جهنم فرستاده شوید و تا ده هزار سال نمی توانید از آن خارج شوید.» سپس دو یا سه نگهبان که با خود نیزه حمل می کردند آمدند و مرا با خود بردند. من فریاد زدم: «شما اشتباه می کنید، من بی گناه محکوم شده ام.» درست در همان لحظه کاتب با چهره ای درخشان به من لبخندی زد و گفت: «درست است، در واقع یک اشتباه رخ داده است؛ این مرد باید به هشتاد و سه سالگی برسد، افسر درجه دوم شود و بعد از دنیا برود.» سپس از من پرسید: «چطور شد که به اینجا آمدی؟ من دستور داده بودم که شخصی به اسم هونگ از استان چونجو دستگیر و به اینجا آورده شود، نه شما. اما اکنون که آمده اید، قبل از رفتن، از این محل بازدید کنید و پس از آن، آنچه را که دیده اید برای اطرافیان بازگو کنید.»

با شنیدن این حرف، محافظان دست مرا گرفتند، آنها ابتدا من را به یک زندان بردند، جایی که تابلویی بالای آن نصب گردیده بود که روی آن نوشته شده بود «شروع کننده نزاع». من در این زندان یک گودال بزرگ منقلی را دیدم که از سنگ ساخته شده بود و پر از آتش بود. شعله های آتش بلند می شد و زبانه های آن، به هم می چسبید. سپس دیدم که یک نگهبان جهنم، میله بلند آهنی را بر می داشت، سپس آن را در آتش داغ می کرد و بوسیله آن چشم گناهکاران را از حدقه بیرون می آورد. من همچنین دیدم که برخی از گناهکاران در آنجا مانند ماهی خشک شده بودند. راهنماهایی که همراه من بودند، گفتند: «وقتی اینها روی زمین بودند، برادران خود را دوست نداشتند و دیگران را به چشم دشمن نگاه می کردند. آنها قوانین خدا را به سخره می گرفتند و فقط به دنبال منافع خودخواهانه خود بودند، به همین دلیل اینگونه مجازات می شوند.»

جهنم بعدی با عنوان «دروغگو» مشخص شده بود. در آن جهنم من یک ستون آهنی به ارتفاع چند یارد و سنگهای بزرگی در جلوی آن دیدم. گناهکاران فراخوانده شده و در کنار ستون، با حالت زانو زده می افتادند. سپس یک نگهبان را دیدم که چاقویی را بر می داشت و سوراخی را در زبان افراد گناهکار ایجاد می کرد و از زبان هر کدام یک زنجیر آهنی می گذراند و آنها را به ستون آویزان می کرد، به طوری که گناهکاران با زبان خود چند پا از زمین آویزان می شدند. سپس یک سنگ به پای هر مجرم بسته می شد. سنگها از شدت سنگینی

پایین می آمدند و زنجیرها به ستون می چسبیدند و زبان آنها یک پا یا بیشتر از دهانشان بیرون کشیده می شد و چشمان آنها در حلقه می چرخید. درد و رنج آنها واقعاً وحشتناک بود. راهنماها دوباره گفتند: «این گناهکاران وقتی روی زمین بودند زبان خود را ماهرانه برای گفتن دروغ و جدا کردن دوستان از هم به کار می بردند، بنابراین اینگونه مجازات می شوند.»

روی جهنم بعدی نوشته بود «فریبکاران». من تعداد زیادی مردم را درون آن دیدم. در آنجا نگهدارانی وجود داشتند که گوشت را از بدن آنها جدا می کردند و به شیاطین گرسنه می خوراندند. آنها می خوردند و می خوردند و گوشت بریده و بریده می شد تا اینکه تنها استخوان ها باقی می ماند. اما وقتی که یک زبانه از آتش جهنم شعله ور می شد، گوشت دوباره به تن آنها برمی گشت؛ سپس مارهای فلزی و سگ های مسی جمع می شدند تا آنها را گاز بگیرند و خون آنها را بمکند. فریاد درد آنها زمین را به لرزه در می آورد. راهنماها به من گفتند: «هنگامی که این گناهکاران روی زمین بودند، مقام بالایی داشتند و تصور می کردند که هیچوقت آن را از دست نمی دهند، آنها به طور مخفیانه رشوه می گرفتند و مرتکب هر نوع بدی هایی می شدند. آنها به عنوان وزیران دولت، نعمت های زمین را می خوردند و خون مردم را می مکیدند، در عین حال خود را به عنوان نیکوکار معرفی کردند و پیوسته مورد تشویق قرار می گرفتند. اما در حقیقت آنها به عنوان دزد زندگی می کردند و فقط وانمود می کردند که مقدس هستند. آنها فریبکاران و سارقان جهان بودند، بنابراین اینگونه مجازات می شوند.»

سپس راهنماها گفتند: «لازم نیست همه جهنم ها را به او نشان دهیم.» آنها به یکدیگر می گفتند: بهتر است، او را به فلان جا ببریم و آنجا را نشان دهیم؛ بنابراین آنها به سمت جنوب شرقی رفتند. در آنجا خانه ای بزرگ با علامتی وجود داشت که روی آن عبارت «خانه متبرک» نقش بسته بود. همانطور که نگاه می کردم، هاله های زیبا و ابرهای باشکوهی اطراف آن را احاطه کرده بود. صدها فرد روحانی آنجا وجود داشت. برخی گلهای نیلوفر تازه شکفته شده در دست داشتند و برخی نشسته بودند و برخی دعا می خواندند. راهنماها گفتند: «اینها وقتی روی زمین بودند ایمانشان را حفظ می کردند و با قلبهای خالص، خدا را عبادت می کردند، بنابراین از هشت اندوه و ده مجازات نجات یافتند و اکنون در خانه سعادت‌مندی هستند، که بهشت نامیده می شود.» وقتی که این چیزها را دیدیم برگشتیم.

هنگام بازگشت، کاتب، خطاب به من گفت: «بسیاری از مردم روی زمین به خدا اعتقاد ندارند و تعداد کمی از آنها از بهشت و جهنم خبر دارند. نظر شما در مورد آن چیست؟» من با نشانه تایید سرم را تکان دادم و از او تشکر کردم.

سپس کاتب گفت: «من موظف هستم تا این مرد را به دنیا بفرستم، او را در کمال آسودگی و آرامش بیرون ببرید.» سربازان روحانی مرا با خود بردند و وقتی در راه بودم، ناگهان بیدار شدم و متوجه شدم که چهار روز است که مرده ام.»

ذهن هونگ از آن به بعد مملو از ایمان و آرامش بود و او همیشه به آن تجربه افتخار می کرد. سن و رتبه دوم او دقیقاً همانطور که کاتب پیش بینی کرده بود، فرا رسید.

افسوس که تجربه او، در نزد مردم ایزاری برای فریب شناخته می شود، زیرا انسان نمی خواهد در مورد این چیزهای عجیب و شگفت انگیز صحبت کند.

«بی تان»، که یک فیلسوف چینی از امپراتوری سونگ بود، می گفت: «اگر بهشت وجود ندارد، پس وجود ندارد، اما اگر وجود داشته باشد، انسان نیکوکار به راحتی می تواند آن را به دست آورد. اگر جهنم وجود نداشته باشد، پس وجود ندارد، اما اگر وجود داشته باشد، این انسان بد و گناهکار است که آن را به ارث می برد.»

اگر داستان هونگ را بررسی کنیم، به نظر می رسد که خرافه ای برای فریب جهانیان است، ولی در کل داستانی است که باعث برانگیختن عمل صالح می شود. من که ایم بانگ هستم، آن را مانند «تای چی» ثبت کرده ام و می گویم: «از داستان ایراد نگیرید و فقط درس آن را بیاموزید.»

«ایم بانگ»

خانه های تسخیر شده

مردی در سئول به نام بی چانگ زندگی می کرد، که اغلب تجربه خود را به صورت داستان زیر بیان می کرد:

او مرد فقیری بود و چون خانه ای از خود نداشت، در خانه هایی که دیگران به او اجاره می دادند، زندگی می کرد. او هر وقت که از شدت فقر تحت فشار قرار می گرفت، به خانه های تسخیر شده می رفت و آنجا اقامت می کرد. یک بار که نتوانسته بود مکان مناسبی برای خودش دست و پا کند، در مورد خانه ای شنید که در نزدیکی حومه های سئول و در دامنه جنوبی کوه قرار داشت. آن خانه سالها خالی از سکنه بود و آن را تسخیر شده می نامیدند. چانگ به خوبی موضوع را بررسی کرد و در نهایت تصمیم به تملک آن مکان گرفت. او ابتدا برای اینکه مطمئن شود آن مکان واقعاً تسخیر شده است یا نه، برادران بزرگترش، «هیو» و «ها» و پنج، شش نفر از بستگان خود را فراخواند و از آنها خواست تا خانه را تمیز کرده و موقتاً آنجا بخوابند. خانه یک اتاق زیر شیروانی داشت که قفل بود. آنها از یک شکاف به داخل خانه نگاهی انداختند، در آنجا یک صندلی به همراه پایه نگهدارنده، یک چنگ قدیمی بدون سیم، یک جفت کفش کهنه و چند چوب و تکه چوب بود. غیر از اینها چیز دیگری آنجا دیده نمی شد، همچنین، گرد و غبار غلیظی آنجا را فرا گرفته بود، که انگار طی سالهای طولانی، شکل گرفته بود.

اعضا، پس از خوردن غذا و نوشیدنی، دور میز نشستند و غرق گفتگو شدند و بچه ها هم مشغول بازی با اسباب بازی هایشان شدند و شب را تماشا می کردند. وقتی پاسی از شب گذشت، هنگام نیمه شب، ناگهان صدای چنگ و هیاهوی زیادی را شنیدند، آن صداها مختلط و مبهم بود، گویی از جمعیت زیادی که در یک ضیافت جمع شده بودند می آمد. سپس اعضا در مورد اینکه چه کاری باید انجام دهند با هم مشورت کردند. یکی از آنها شمشیری کشید و آن را در شکاف مشرف به اتاق زیر شیروانی زد و یک سوراخ ایجاد کرد، اما

ناگهان از آن طرف شمشیری آبی رنگ ظاهر شد که به سمت آنها نشانه رفته بود. آنها که خیلی ترسیده و وحشت زده شده بودند، از کاوش بیشتر در محل خودداری کردند؛ اما صدای چنگ و شادی تا صبح ادامه داشت. وقتی خورشید طلوع کرد، بستگان و رفقای از محل دور و پراکنده شدند و هیچکدام جرات نکردند دوباره وارد آنجا شوند.

یک خانه تسخیر شده دیگر در قسمت جنوبی سئول بود که چانگ می خواست آن را تملک کند، بنابراین بار دیگر، دوستان و برادرانش را صدا زد تا آن مکان را آزمایش کنند و ببینند که آیا واقعاً تسخیر شده است یا نه. هنگامی که آنها وارد خانه شدند، دو سگ را در حیاط دیدند، یکی از آنها سیاه و دیگری قرمز رنگ بود و در دو طرف بالکن دراز کشیده بودند. آنها چشمانی قرمز و آتشین داشتند، اما هرچه برادران چانگ، بر سر آنها فریاد می زدند، حرکت نمی کردند. آنها نه پارس می کردند و نه گاز می گرفتند. اما وقتی نیمه شب فرا رسید آن دو حیوان از جایشان بلند شدند و به داخل حیاط رفتند و در حالی که بالا و پایین می پریدند، با حالتی شوم، به سوی آسمان تاریک شب، پارس کردند. در همین حین، شخصی از گوشه خانه با لباسی رسمی خارج شد. آن دو سگ، با شادی زیاد به استقبالش رفتند و داشتند، دور و بر او می پریدند تا شادی خود را از آمدن او ابراز کنند.

آن مرد سپس به بالکن رفت و همانجا نشست. بلافاصله پنج یا شش دیو با رنگ های مختلف، ظاهر شدند و مقابل او در فضای باز جلوی بالکن، تعظیم کردند. سپس آن مرد سگ ها و دیوها را دو یا سه بار، در اطراف خانه به گردش در آورد. آنها بارها به بالکن می رفتند و دوباره به داخل حیاط می پریدند و همچنان می آمدند و می رفتند، تا اینکه بالاخره همه به طرز مرموزی ناپدید شدند. دیوها به شکافی در زیر زمین رفتند و سگ ها به محل قبلی خود برگشتند و دراز کشیدند. اعضا که از اندرونی خانه این صحنه ها را مشاهده کرده بودند. با فرا رسیدن صبح، محل را مورد بررسی قرار دادند و با نگاه به شکاف های کف زمین به جز یک الک قدیمی و چند جاروی کهنه چیز دیگری نیافتند. در پشت خانه جاروی کهنه دیگری پیدا کردند که در دودکش گیر کرده بود. آنها به یک خدمتکار دستور دادند که همه آنها را جمع آوری کند و بسوزاند. آن دو سگ تمام طول روز بدون اینکه چیزی بخورند یا حرکت کنند، سر جای خود مانده بودند. برخی پیشنهاد کشتن سگ ها را دادند، ولی همه از ظاهر وحشتناک آنها می ترسیدند. بنابراین آنها یک شب دیگر هم آنجا ماندند تا مطمئن شوند آنچه

دیروز دیده بودند تکرار می شود یا نه.

شب هنگام، دوباره آن دو سگ از جایشان بلند شدند و به حیاط رفتند و شروع به پارس کردن به طرف آسمان کردند. مردی با لباس رسمی به همراه دیوها، دوباره ظاهر شد و همه با هم، همان کار شب قبل را تکرار کردند.

صبح روز بعد، اعضا با ترس و انزجار آن محل را ترک کردند و دیگر هرگز وسوسه نشدند تا دوباره به آنجا برگردند.

یکی از دوستان من این داستان را از چانگ شنید، بنابراین رفت و از دو برادر چانگ، یعنی «هیو» و «ها» در مورد آن سوال کرد و آنها به او اطمینان دادند که این ماجرا واقعیت دارد.

داستانی دیگر از همان خانه اما این بار از یک دانشجوی کنفوسیوس نقل شده است که او هم فاقد خانه و محل اقامت بود. بنابراین به همراه چند خدمتکار، به خانه ای تسخیر شده در یکی از حومه های سنول رفت، که گفته می شد دارای یک زیر شیروانی بود که در آن صداهای مرموز شنیده می شد. آنها در قفل شده را باز کردند، پنجره را شکستند، چنگ قدیمی، صندلی، کفش کهنه و تکه های چوب را بیرون انداختند و آنها را سوزاندند. قبل از اتمام آتش سوزی، یکی از خدمتکارانی که کنار آتش بود، ناگهان به زمین افتاد و مُرد. دانشمند وقتی این صحنه را دید، با ترس و وحشت آتش را خاموش و وسایل را از نو مرتب کرد، سپس فوراً از آن محل رفت. بار دیگر، یک مرد بی خانمان سعی کرد در آن خانه زندگی کند. اما در نیمه های شب، ناگهان زنی با دامن آبی از اتاق زیر شیروانی بر روی او فرود آمد که به طرز عجیب و غریبی رفتار می کرد. وقتی مرد او را در این حالت دید، وسایلش را جمع کرد و از آنجا رفت.

یک بار دیگر، در همان محله، صبح زود تعدادی هیزم شکن داشتند از پشت خانه فوق الذکر عبور می کردند، که ناگهان چشمشان به پیرزنی افتاد که زیر درختی نشسته بود و داشت گریه می کرد. آنها تصور کردند که آن پیرزن یک جادوگر بدشگون است، بنابراین یکی از مردان، پشت سر او رفت و با داس خود ضربه ای به او زد. اما جادوگر پیر با عجله وارد خانه شد. قد او فقط یک ذراع و نیم به نظر می رسید.

«ایم بانگ»

شکارچی «ایم»

[ایم کیونگ اوپ. یکی از مشهورترین ژنرال های کره بود که در سال ۱۶۲۸ به نمایندگی از سلسله مینگ علیه مانچوها^{۱۸} جنگید. او امروزه در بسیاری از نقاط کره به خاطر اقداماتش مورد ستایش قرار می گیرد.]

داستان:

ژنرال ایم کیونگ اوپ در جوانی در شهر «تال‌هه» زندگی می کرد. او عاشق شکار و اسب سواری بود. یک بار تصمیم گرفت تا برای شکار گوزن، به کوه های «وول-لاک» برود. او پیاده راه می رفت و فقط شمشیرش را با خود حمل می کرد. او در تعقیب گوزن ها، آنقدر راه رفته بود که خود را در نزدیکی قلعه کوه «تای پک» یافت. شب شده بود و تاریکی همه جا مسلط بود، او دیگر نمی توانست جاده را تشخیص بدهد. دره های گسترده، قلعه های بلند و صخره ها از هر طرف او را احاطه کرده بودند. در حالی که سردرگم شده بود با یک هیزم شکن آشنا شد و از او پرسید که جاده اصلی کجاست و از کدام طرف باید برود. هیزم شکن او را به صخره مقابل راهنمایی کرد و گفت: «آنجا، یک خانه وجود دارد.» ایم پس از شنیدن این حرف، به طرف دامنه آن حرکت کرد. با نزدیک شدن به آنجا، قصر کاشی کاری شده بزرگی را دید که داخل آن خانه ای مجزا وجود داشت. او از دروازه اصلی وارد شد، اما همه جا ساکت و تاریک بود. آن خانه، خالی از سکنه و خلوت به نظر می رسید. اکنون پس از یک روز سفر طولانی در میان تپه ها، ترس و وحشت وجودش را فرا گرفته بود. بنابراین نشست و با بی اعتنایی به این مکان نگاه کرد، زیرا می ترسید، نکند داخل آن جن های تپه ای یا شاید دیوهای درختی، وجود داشته باشند، کمی بعد، ناگهان یک نفر در اتاق را باز کرد و فریاد زد: «آیا می

۱۸. مانچو یا منچو، یک گروه قومی ساکن منچوری در شمال شرقی چین هستند. مانچوها در سده ۱۷ (میلادی) با شکست دودمان مینگ موفق به تأسیس دودمان چینگ شدند که تا سال ۱۹۱۲ بر چین حکومت می کرد.

خواهی اینجا بخوابی؟ چیزی برای خوردن داری؟»

ایم، با دقت به او نگاه کرد و متوجه شد که او همان کسی بود که وی را در راه راهنمایی کرده بود. از این رو پاسخ داد: «من چیزی نخورده ام و گرسنه ام.» بنابراین مرد، جعبه ای را که روی دیوار آنجا بود، باز کرد و برایش نوشیدنی و گوشت آورد. ایم که بسیار گرسنه بود، همه را خورد. سپس آنها نشستند تا با هم صحبت کنند، کمی بعد هیزم شکن از جایش بلند شد، بار دیگر جعبه را باز کرد و شمشیر بزرگی را از داخل آن برداشت. ایم پرسید: «این چه کاری است، آیا قصد کشتنم را داری؟» هیزم شکن خندید و گفت: «نه، نه، اما امشب اتفاقی می افتد که ارزش دیدن دارد. البته اگر نمی ترسی، دوست داری همراهم بیایی؟»

ایم گفت: «البته که نمی ترسم؛ می خواهم آنجا را ببینم.»

آن موقع، تقریباً نیمه شب بود و هیزم شکن با یک دستش، ایم و با دست دیگرش شمشیر را گرفت و پشت سر هم از درون دروازه هایی که بی نهایت به نظر می رسیدند گذشتند. سرانجام به جایی رسیدند که نورهایی روی یک حوضچه آب منعکس می شد و در وسط حوضچه یک غرفه بلند بود که نورهایی از داخل آن به اطراف ساطع می شد.

صدای خنده و صحبت از طبقه بالایی غرفه طنین انداز می شد. ایم بالاخره توانست از میان درهای کشویی، سایه دو نفر را که کنار هم نشسته بودند تشخیص دهد. غرفه دیگری در سمت راست دریاچه بود که درخت بزرگی در نزدیکی آن قرار داشت، سپس هیزم شکن از آن بالا رفت و به «ایم» گفت که او نیز به دنبال او، بالا برود.

سپس ادامه داد: «وقتی خوب بالا رفتی، کمربندت را بردار و خود را محکم به تنه درخت ببند و کاملاً بی حرکت بمان.»

ایم همانطور که هیزم شکن او را راهنمایی کرده بود، از درخت بالا رفت و خودش را محکم بست. اکنون از جایی که معلق بود، به وضوح می توانست همه چیز را در اطراف خود ببیند، اولین چیزی که دید، این بود که هیزم شکن، از کنار دریاچه، یک پرش بلند انجام داد و در غرفه ای که میان دریاچه قرار گرفته بود، فرود آمد. سپس بلافاصله به طبقه بالایی غرفه رفت. اکنون ایم می توانست سه نفر را که نشسته و در حال گپ زدن و خندیدن بودند، تشخیص دهد. او صدای هیزم شکن را شنید که بعد از خوردن مشروب، به دوستش می گفت:

«ما شرط بندی کرده بودیم، مگر نه؟ حالا بیا تا نتیجه آن را ببینیم.» مرد پاسخ داد: «باشه، بیا بریم». آن دو بلند شدند و به طرف ورودی غرفه پایین آمدند، سپس با یک پرش به سمت آسمان رفتند و ناپدید شدند. ایم اکنون نمی توانست چیزی را تشخیص دهد، او فقط صدایی شبیه برخورد فولاد را می شنید و جرقه های آتش را می دید که داشتند از آسمان به پایین می افتادند.

او داشت این اتفاق را از بالای درخت و جایی که معلق بود می دید، او همچنان بی حرکت آنجا آویزان بود تا اینکه استخوان هایش سرد و موهایش سیخ شد. او نمی دانست چه کار کند. لحظاتی بعد صدای بلندی شبیه پایین افتادن چیزی از آسمان شنید. پس از مدتی، صدای فریادی را شنید و تشخیص داد که آن صدا در واقع صدای هیزم شکن است. ایم از درخت پایین آمد تا با او ملاقات کند، اما ناگهان هیزم شکن او را در آغوش گرفت و با یک جهش به داخل غرفه پرید. ایم در آنجا با زنی زیبا ملاقات کرد که موهایش مثل ابرهای نرم از پشت سرش آویزان بود. ایم قبلاً وقتی بالای درخت بود صدای خنده او را شنیده بود که انگار خیلی شاد و خوشحال به نظر می رسید، اما حالا او را از شدت غم و اندوه، درحال گریه می دید. هیزم شکن با عصبانیت به زن گفت: «آیا نمی دانی که تو یک زن شرور هستی که باعث مرگ مرد بزرگی شده ای؟» سپس رو به ایم کرد و به او گفت: «تو روحیه شجاع و نترسی داری، اما فقط آمدن به چنین دنیایی برای تو کافی نیست. بنابراین اکنون این زن و خانه را به تو اهدا می کنم تا بتوانی با دنیای پیشین خداحافظی کنی و روزهای باقی مانده عمرت را در سکوت و آرامش، در اینجا بگذرانی.»

ايم پاسخ داد: «معنی این چیزهایی که دیدم چیست، من نمی توانم آنها را درک کنم. ابتدا باید معنی آنها را بدانم، لطفاً به من توضیح دهید. پس از اینکه همه آنها را به من گفتید، به خواسته شما عمل خواهم کرد.» هیزم شکن گفت: «من یک انسان معمولی نیستم، بلکه یک پری هستم که از تپه ها و جنگل ها رانده شده ام. در حقیقت یک دزد هستم که خانه های بسیاری مانند این را به سرقت برده ام. نه تنها اینجا، بلکه در همه استان ها، خانه های فراوانی دارم و در هر خانه، درست مثل اینجا یک زن زیبا و غذاهای فراوان و خوشمزه وجود دارد. اما به طور ناگهانی و غیر منتظره ای، این زن مرا به خاطر یک مرد دیگر ترک کرد و با هم چندین بار نقشه کشیدند تا مرا بکشند. بنابراین چاره دیگری جز کشتن آن مرد نداشتم. من او را کشتم، اما در واقع باید این زن را می کشتم. اکنون این مکان را تملک کن، من نمی خواهم بیشتر از این مسئولیت اینجا را بر عهده بگیرم،

این زن را هم بپذیر، مگر دوست نداری اینها را از آن خود کنی؟» اما ایم از او پرسید: «آن مرد چه کسی بود و کجا زندگی می کرد؟»

هیزم شکن پاسخ داد: «او مرد فوق العاده ای بود، قبلاً متواضعانه در دروازه جنوبی سنول زندگی می کرد و تنباکو می فروخت. او زیاد به اینجا می آمد و من این را می دانستم، اما من همه چیز را نادیده می گرفتم تا اینکه او سعی کرد مرا بکشد و اوضاع را بدتر کند. من حقیقتاً نمی خواستم او را بکشم.» در اینجا اشک از چشمانش سرازیر شد و گفت: «افسوس و صد افسوس! من یک مرد بزرگ و با استعداد را کشتم.» سپس به ایم گفت: «خوب فکر هایت را بکن، تو شجاع هستی اما شجاعت به تنهایی برای تاثیر گذاشتن در جهان کافی نیست. تو بالاخره در نیمه راه، شکست خواهی خورد، این چیزها توسط سرنوشت تعیین می شوند. دست از جاه طلبی های بی مورد بردار، در دنیای مادی به چیزی که به تو شهرت ببخشد، نخواهی رسید. پس همانطور که من می گویم عمل کن و این زن و این خانه را بپذیر.» اما ایم سرش را تکان داد و گفت: «نمی توانم این درخواست را بپذیرم.»

هیزم شکن پرسید: «چرا نمی توانی؟ اگر این کار را نکنی، برای این زن سرنوشتی جز مرگ، وجود نخواهد داشت.» او این را گفت و سپس با شمشیرش سر از تن زن جدا کرد.

روز بعد به «ایم» گفت: «از آنجا که تو عزم را جزم کرده ای و شجاعانه عمل می کنی، من نمی توانم مانع تو شوم، اما اگر یک مرد اینگونه پیش برود و استفاده از شمشیر را یاد نداشته باشد، در مانده می شود و از دشمن شکست می خورد. کمی با من بمان و مهارت های رزمی را یاد بگیر، من به خوبی، آن را به تو خواهم آموخت.»

ایم هم شش روز آنجا ماند و مهارت استفاده از شمشیر را فراگرفت.

«نویسنده ناشناس»

حمله جادوگران به سئول

یکی از نجیب زادگان سئول یک روز، داشت با قایقی از رودخانه هان عبور می کرد. در طول راه، برای لحظه ای سرش سنگین شد و به خواب رفت، در خواب دید که با مردی ملاقات می کند که دارای ابروهای پرپشت و چشمانی بادامی است، صورتی به رنگ خرما رسیده دارد و قدش، به هشت ذراع و نیم می رسد. او لباس سبزی پوشیده بود و ریش بلندی داشت که تا کمرش می رسید. خلاصه مردی با ظاهری خشن بود، که شمشیر بزرگی در دست داشت و سوار بر اسبی قرمز رنگ بود. او از نجیب زاده خواست دستش را باز کند، نجیب زاده نیز، چنین کرد، سپس مرد غریبه، با یک قلم مخصوص، شکل "فرمانده مقدس" را روی آن حک کرد. بعد از آن گفت: «هنگامی که از رودخانه عبور می کنی، مستقیم به سئول نرو، بلکه در محل فرود آمدن قایق منتظر بمان. به زودی هفت اسب ظاهر می شوند که دارای ارابه های به هم پیوسته هستند و همه به سفر خود به طرف پایتخت ادامه می دهند. تو باید سوارکاران را صدا بزنی، سپس دست خود را باز کنی و این علامت را به آنها نشان دهی. وقتی آنها علامت را ببینند، همه در حضورت خودکشی خواهند کرد. پس از آن، تو باید بارها را برداشته و آنها را روی هم انباشته کنی، اما نباید به آنها نگاه کنی. سپس باید با عجله به قصر بروی و موضوع را گزارش دهی و همه بارها را بسوزانی. این موضوع از اهمیت زیادی برخوردار است، پس در انجام آن هیچگونه کوتاهی از خودت نشان نده.»

نجیب زاده از شدت ترس تکانی خورد و از خواب پرید. سپس به دستش نگاه کرد، نه تنها آن علامت عجیب روی آن بود، بلکه جوهر روی آن هم هنوز خشک نشده بود. او بسیار شگفت زده شد، اما همانطور که در خواب به او اشاره شده بود، در ساحل رودخانه منتظر ماند. کمی بعد، به همان ترتیب که در خواب به او گفته شده بود، هفت اسب به همراه ارابه هایشان، که از سمت جنوب دور می آمدند، از راه رسیدند. تعدادی خدمه در آنجا مسئول بار بودند و یک نفر با لباس رسمی از پشت آنها می آمد. هنگامی که آنها از رودخانه

عبور کردند، نجیب زاده آنها را به سوی خود فرا خواند و گفت: «من چیزی برای گفتن دارم، بیایید این طرف.» آن مردان، که ظاهری ترسناک داشتند، به حرف های نجیب زاده توجهی نکردند. سپس نجیب زاده دست خود را با علامتی که در آن بود به آن ها نشان داد و از آنها پرسید آیا می دانید این چیست؟! وقتی آنها علامت را دیدند، اول از همه، مردی که لباس رسمی به تن داشت، برگشت و با یک پرش، خود را از روی صخره به داخل رودخانه انداخت. بقیه خدمتکاران که به حمل بارها کمک کردند، هم، همگی با پیروی از او، خود را داخل آب انداختند.

سپس نجیب زاده یک قایقران را که در آن نزدیکی بود، صدا زد و برای او و افرادش توضیح داد که اجناس داخل بار، خطرناک هستند، و گفت که به همین دلیل، من باید به قصر بروم و موضوع را گزارش دهم، در عین حال، از آنها خواست که باید از نزدیک، مراقب بار باشند و هرگز نباید آن را دست بزنند یا به آن نگاه کنند. سپس با عجله رفت و موضوع را به کمیسیون جنگ گزارش داد. کمیسیون جنگ هم یک مقام رسمی فرستاد و بارها را به سئول منتقل کرد و سپس طبق دستورالعمل نجیب زاده، آنها را با چوب انباشته کرده و آتش زدند. وقتی آتش شعله ور شد، سبدها باز شدند و پیکره های کوچکی از مردان و اسب ها، هر کدام به طول یک اینچ و نیم، از درون آنها خارج شدند که داشتند آرایش جنگی می گرفتند.

در حقیقت، آن افراد غرق شده در رودخانه، جادوگر بودند و می خواستند با جادو، این اجناس را بزرگ کنند تا با آنها به سئول حمله ور شوند و پایتخت را تصرف کنند، اما با هشدار گوان یو (فرمانده مقدس چینی ها) کار آنها بی نتیجه ماند.

از آن زمان به بعد مردم سئول هدایا و قربانی های زیادی به معبد فرمانده مقدس تقدیم کردند. مگر او شهر را نجات نداده بود؟

«ایم بانگ»

شبح ترسناک کوچک

فرستی برای برگزاری جشن در خانه یکی از نجیب زادگان سئول بوجود آمده بود، در آن مهمانی همه دوستان به همراه خانواده هایشان دعوت شده بودند و جمعیت زیادی از مردان و زنان در آنجا شکل گرفته بود. ناگهان پسری حدوداً پانزده ساله با موهای ژولیده و چهره ای زشت و ترسناک در جلوی محوطه زنان ظاهر شد. میزبان و مهمانان، تصور می کردند که او یک کولی است که همراه برخی مهمانان، به آنجا آمده است، بنابراین زیاد در مورد او پرس و جو نکردند و او را به حال خودش گذاشتند؛ اما وقتی یکی از زنان مهمان، او را در محوطه داخلی دید، خدمتکاری را فرستاد تا او را سرزنش کرده و از آنجا بیرون بیندازد. اما، پسر کوچکترین حرکتی نمی کرد، خدمتکار که جا خورده بود به او گفت: «تو کی هستی و همراه چه کسی به اینجا آمده ای؟ به چه جرأتی وارد محوطه زنان شده ای و چرا وقتی به تو می گویند برو بیرون، نمی روی؟»

اما پسر بدون اینکه پاسخی بدهد، همچنان ساکت و بی حرکت ایستاده بود

مهمانان با تعجب او را نگاه می کردند و از یکدیگر می پرسیدند که او کیست و با چه کسی آمده است. سپس مجدداً از خدمتکار خواستند که از او سوال کند، اما او باز هم پاسخی نداد. زنان آنجا که خیلی عصبانی شده بودند، دستور دادند تا خدمتکاران او را بیرون بیندازند. از این رو، چندین نفر او را گرفتند و سعی کردند او را به بیرون بکشند، اما او مانند یک سنگ، روی زمین میخکوب شده بود و اصلاً حرکت نمی کرد. مردان پس از تلاش بیهوده، خشمگین و درمانده روی زمین افتادند.

آنها با دیدن این عکس العمل، چندین خدمتکار نیرومند فرستادند و همه با هم او را گرفتند و هل دادند، اما او حتی یک تکان کوچک هم نخورد. آنها پرسیدند: «لااقل بگو کی هستی؟» اما او پاسخی نداد. جمعیت، که بیش از پیش خشمگین شده بودند، ده مرد قوی هیکل را با طناب فرستادند تا او را ببندند، اما او مانند یک کوه غول پیکر، سر جایش میخکوب شده بود، بالاخره آنها فهمیدند که با نیروی انسانی نمی توان او را حرکت داد.

یکی از مهمانان گفت: «او هم مثل شما یک انسان است؛ چرا نمی توانید او را جابجا کنید؟» سپس آنها پنج یا شش مرد ورزیده و غول پیکر را با چماق فرستادند تا او را تکه تکه کرده و با تمام قدرت روی زمین لهش کنند. به نظر می رسید که او داشت مثل پوسته تخم مرغ، له می شد، صدای ضربه چماق آنها مثل صدای رعد و برق به گوش می رسید. اما پس از چندین ضربه، او درست مثل قبل ثابت و بی حرکت سر جایش قرار گرفته بود، بدون اینکه حتی یک تار مو از سرش کم شود. جمعیت که خیلی ترسیده بودند، با خود گفتند: «این یک انسان معمولی نیست، بلکه یک موجود ماوراء الطبیعه ای مثل جن است.»، بنابراین مهمان ها یکی یکی وارد حیاط شدند و برای نجات جان خود در برابر او التماس کردند و درحالی که دستان خود را به هم می ساییدند با جدیت، برای نجات جان خود، از او التماس می کردند. آنها این کار را تا مدت طولانی ادامه دادند. سرانجام آن پسر لبخند کنایه آمیزی زد و به دور خودش چرخید، سپس از دروازه بیرون رفت و ناپدید شد. جمعیت که حسابی وحشت زده شده بودند، جشن را لغو کردند. از آن روز به بعد، کل ساکنان آن خانه از جمله خود میزبان و کلیه مهمانان بیمار شدند. کسانی که آن پسر را سرزنش کرده یا او را با طناب بسته بودند و کسانی هم که با چماق او را کتک زده بودند، همگی در عرض چند روز مُردند. سایر شرکت کنندگان هم به بیماری تیفوس و سایر بیماری ها مبتلا شدند و آنها نیز فوت کردند. معمولاً تصور می شد که این پسر روح «تو-اوک» است، اما نمی توان به طور یقین این را گفت. واقعاً عجیب است!

نکته:

وقتی زمان مرگ طایفه ای از زمین فرا برسد، ممکن است هر نوع بلایی سرش بیاید. اگرچه در چنین مراسمی یک روح قدرتمند باید وارد خانه می شد، اما اگر مهمانان همانطور که کنفوسیوس می گفت به جای توهین به او و بدتر کردن اوضاع، «با احترام عمل می کردند و از آنجا دور می شدند» ممکن بود آن جن، به آرامی آنجا را ترک کند. چرا که، جن ها و انسانها هرگز قصد ندارند با یکدیگر مواجه شوند.

«ایم بانگ»

انتقام خداوند

در یک منطقه خاص، مردی بد اخلاق و بی ادب زندگی می کرد که هنگام عصبانیت، مادرش را کتک می زد. یک روز مادرش، که از او کتک خورده بود، به درگاه خدا ناله سر داد و گفت: «خدایا! چرا این مرد شرور را که مادرش را کتک می زند از بین نمی بری؟»

آن مردک پس از ضرب و شتم مادرش، داسش را به کمر بست و به آرامی به سمت مزرعه اش رفت و در آنجا مشغول برداشت گندم شد. روز خوبی به نظر می رسید و آسمان کاملاً صاف و درخشان بود. اما ناگهان تکه ای ابر سیاه، در وسط آسمان ظاهر شد و کمی بعد همه آسمان تیره شد. سپس رعد و برق شدید به دنبال آن بوجود آمد و باران شروع به باریدن کرد. مردم روستا به سمت مزرعه و جایی که نورهای رعد و برق، مخصوصاً از آنجا دیده می شد، نگاه کردند. به نظر می رسید آنها مردی را می دیدند که داسش را بلند کرده بود و سعی داشت رعد و برق را از خودش دور کند. وقتی طوفان به اتمام رسید، مردم روستا رفتند تا ببینند چه اتفاقی برای او افتاده است. اینک آنها مردی که مادرش را کتک زده بود، مُرده و تکه تکه پیدا کردند. خداوند به گناهکاران روی زمین احاطه دارد و با آنها آنطور که شایسته آنهاست برخورد می کند. چقدر باید بترسیم!

«بی ریوک»

پیرمردی در خواب

«وون جائه» مردی با رتبه علمی بالا بود و سالها از پیشرفت خوبی در زمینه کاری اش برخوردار شده بود. با این حال، علاقه زیادی به ورزش و انواع تفریحات داشت. یک شب، خواب دید که پیرمردی به سراغش آمد، سپس برای او ادای احترام کرد و با گریه گفت: «قربان، وزیر هونگ می خواهد من و همه نسلهای بعدی من را نابود کند. نمی خواهید مرا نجات دهید؟»

وون پرسید: «چطور می توانم شما را نجات دهم؟» پیرمرد پاسخ داد: «مطمئناً هونگ از جنابعالی خواهد خواست که در رابطه با کاری او را همراهی کنید. لطفاً به درخواست او توجهی نکنید، در اینصورت هونگ آن را نادیده می گیرد و من و تمام خانواده و فرزندانم نجات پیدا می کنیم.»

کمی بعد یک نفر با ضربه به در خانه اش کوبید. وون بیدار شد و پرسید: «چه کسی آنجاست؟» از صدای پشت در، مشخص بود که هونگ است، او آن روز را برای سفر به دریاچه نیلوفر آبی و شکار لاک پشت ها برنامه ریزی کرده بود و اکنون آمده بود تا به طور خاص از وون دعوت کند تا همراه او برود.

سپس وون متوجه شد که کسی که در خوابش به صورت یک پیرمرد ظاهر شده بود، در واقع یکی از لاک پشت های رودخانه نیلوفر آبی بود؛ بنابراین درخواست هونگ را نپذیرفت و گفت که مریض است و نمی تواند او را همراهی کند. بعدها فهمید که هونگ نیز به آن شکار نرفته است.

«بی ریوک»

راهب ایده آل

در زمان های قدیم، یک راهب متدین بودایی به نام «نامنو» زندگی می کرد. او هر وقت لباسی تازه و اضافی داشت، با کمال میل آن را به فقرایی که از سرما رنج می بردند اهدا می کرد. روحیه او لطیف و ملایم بود و هیچ کینه و نفرتی در وجودش نداشت. همه افراد، از بزرگ و کوچک گرفته تا ثروتمند و فقیر، او را با نام مستعار «مهربان» صدا می زدند. هرگاه نامنو شخصی را می دید که در معبد یا در دادگاه مورد ضرب و شتم قرار می گرفت، با التماس درخواست می کرد که اجازه دهند تا او به جای مجرم شکنجه شود. یک بار، مهمانی بزرگی در معبد برگزار شده بود که در آن تعدادی از مقامات عالی رتبه نیز حضور داشتند. آقای مهربان نیز در آن مراسم شرکت کرد و در یک گوشه نشست. وقتی شاهزاده یونگسان، شاهزاده هونگ را دید، سرش را بلند کرد و به او گفت: «تو واقعاً مرد بزرگی هستی.» هونگ پاسخ داد: «ای گستاخ، منظورت از یک مرد بزرگ، چیست؟ بگیر که آمد.» سپس با مشتش ضربه ای محکم به گوشش زد. مهربان که آنجا بود، خندید و گفت: «خواهش می کنم، هونگ، این کار را نکن، دردش می گیرد! دردش می گیرد!»

بعدها، هنگامی که با شاهزاده بی و شاهزاده یون سونگ، همراه شدم و تعدادی از مقامات عالی رتبه هم ما را همراهی می کردند، برای مدتی در مقابل معبد توقف کردیم. مهربان نیز آنجا بود، او سپس به بی نگاه کرد و پرسید: «من چهره شما را می شناسم، اما اسمتان را فراموش کرده ام.» سپس گفت: «آه، الآن یادم آمد، تو بی سوک هیونگ هستی.» کاهنان معبد که این صحبت های خلاف ادب را از مهربان شنیده بودند، دستپاچه شدند و با عجله رفتند تا از شاهزاده عذرخواهی کنند، سپس گفتند: «او اینگونه متولد شده و خدا او را چنین آفریده است. لطفاً او را ببخشید، عالیجناب.» شاهزاده نیز او را بخشید و چیزی نگفت که باعث رنجش خاطر او شود.

«بی ریوک»

زاغی^{۱۹} خوش یمن

مردم می گویند وقتی پرنده زاغی، لانه خود را درست در قسمت جنوب خانه می سازد، ارباب خانه در مقامش ترفیع می گیرد. امپراتور تائجونگ^{۲۰} دوستی داشت که بسیار فقیر بود و در طول زندگی اش، همیشه شکست خورده بود و نتوانسته بود به جایی برسد. وقتی پس از تلاشهای بیهوده به نتیجه ای نرسید، تصمیم گرفت منتظر بماند تا امپراتور به پیاده روی برود. سپس خدمتکاری را فرستاد تا لانه ای که برای زاغی ساخته بود را در مکانی مناسب در پشت آنجا جاسازی کند و امپراتور آن را ببیند. امپراتور خدمتکار را دید و از او پرسید که چه کار می کنی. او در پاسخ گفت که وقتی یک زاغی لانه خود را در جنوب خانه بنا می کند، ارباب خانه فوراً ترفیع می یابد. به گفته او، اربابش خیلی منتظر مانده بود اما تاکنون ترفیع نگرفته بود، به همین دلیل او دارد لانه را برای زاغی می سازد. امپراتور دلش به حال ارباب او سوخت و فوراً دستور انتصاب او به مقام بالاتری را داد.

وقتی جوانتر بودم، یک زاغی روی درختی در پشت خانه ما لانه ساخت، اما من، به همراه دیگر دوستانم، شاخه را بریدیم، در نتیجه، تمام لانه روی زمین افتاد. این درحالی بود که جوجه هایش با دهان باز و ترحم انگیز خود در لانه بودند. من خیلی ناراحت شدم و می ترسیدم که آنها بمیرند، بنابراین در یک مکان مناسب در قسمت جنوبی خانه، لانه را روی یک درخت کاج آویزان کردم، آنجا همه جوجه ها به راحتی زندگی کردند تا اینکه بزرگ شدند و از آنجا رفتند. در همان زمستان، پدرم سه درجه ترفیع گرفت و به یکی از زیر دسته های

۱۹. زاغی ها پرندگانی از خانواده کلاغان هستند که یکی از باهوش ترین جانوران به حساب می آیند.

۲۰. امپراتور تائجونگ (زاده ۱۸ مه ۱۳۶۷ - درگذشته ۱۰ مه ۱۴۲۲) سومین پادشاه سلسله چوسان بود. نام او در هنگام تولد، یی بانگ وون بوده است. او پنجمین فرزند امپراتور تائجو (یی سونگ گی) بنیان گذار دودمان چوسان بود و در سال ۱۴۰۰ میلادی به دلیل اختلاف نظر با برادرش، امپراتور جونگ جونگ، پس از استعفای او به سلطنت رسید، اما در سال ۱۴۱۸ میلادی از قدرت کناره گیری و سلطنت را به پسرش سجونگ کبیر واگذار کرد.

پست نخست وزیری وابسته شد.

سالها بعد، یک خانه تابستانی در «چونگ پا» ساختم و در پشت خانه، درست، رو به جنوب، زاغی ها، روی یک درخت خرما لانه ساختند. من یک خدمتکار زن داشتم، او آن را پایین کشید و از لانه به عنوان هیزم استفاده کرد، اما سال بعد، آنها دوباره آمدند و بار دیگر لانه را از نو ساختند. یک سال بعد (۱۴۶۹) امپراتور «یجونگ»^{۲۱} به تخت نشست. آن سال من دوباره ترفیع گرفتم. در بهار سال ۱۴۷۱، زاغی ها آمدند و لانه خود را روی درختی درست در جنوب دفتر من ساختند. من خندیدم و گفتم: «همانطور که مردم از قدیم گفته اند و برای خودم هم ثابت شده است، مطمئناً یک قدرت معنوی عجیب در این پرندگان وجود دارد.»

«بی ریوک»

۲۱. امپراتور یجونگ (زاده ۱۲ فوری ۱۴۵۰ - درگذشته ۳۱ دسامبر ۱۴۶۹) هشتمین پادشاه سلسله چوسان بود. وی فرزند امپراتور سجو بود و در اواخر سال ۱۴۶۸ میلادی هنگامی که ۱۸ سال سن داشت، پس از مرگ پدرش به سلطنت رسید، اما به دلیل بیماری یک سال بعد یعنی سال ۱۴۶۹ میلادی درگذشت و فرزند ناتنی وی، امپراتور سونگ جونگ به قدرت رسید.

بودای پیر

زمانی که نخست وزیر «چویی یون توک» برای مادرش عزادار بود، با یک اسب و یک خدمتکار راهی جنوب شد، مسیر آنجا از میان شهرستان کای ریونگ عبور می کرد. در همان زمان دو سه نفر از مقامات محلی در ساحل رودخانه چادر زده و مشغول جشن گرفتن بودند. آنها به یکدیگر می گفتند: «آن عزادار کیست که به جای پیاده شدن، سوار بر اسب به راهش ادامه می دهد؟ او باید یک کشاورز روستایی باشد که هرگز طرز درست رفتار کردن را نیاموخته است. ما باید به او یک درس درست و حسابی بدهیم.» سپس خدمتکاری را برای دستگیری و آوردن یکی از خدمتکاران او فرستادند. آنها از خدمتکارش پرسیدند: «ارباب شما کیست؟» او پاسخ داد: «چوی، بودای پیر.»

آنها پرسیدند: «اسم واقعی او چیست؟»

او مجدداً پاسخ داد: «بودای پیر.»

آنها که از این موضوع بسیار عصبانی شده بودند، گفتند: «اربابت از پیاده شدن امتناع می کند، تو هم از بیان کردن اسم او خودداری می کنی. خدمتکار و اربابش هر دو به یک اندازه بد اخلاق هستند.» سپس از ناحیه سر، به شدت او را کتک زدند.

خدمتکار به آرامی گفت: «او را چوی بودا می نامند، اما نام اصلی او یون توک است و دارد به خانه روستایی خود در چانگ وون می رود.» آنها بلافاصله متوجه شدند که این شخص، کس دیگری جز نخست وزیر نیست، در نتیجه، وحشت بزرگی آنها را فرا گرفت. بنابراین چادر خود را از آنجا بردند، باقی مانده غذاها و خوردنی ها را تمیز کردند و دویند تا خالصانه به او خوشامد بگویند و به خاطر اشتباهشان از او پوزش بطلبند.

بودای پیر، اسم خاصی بود که این وزیر مشهور با آن شناخته می شد. «بی ریوک»

داروی فوق العاده

شاهزاده «چونگ» سی سال وزیر اول مملکت بود و مردی عادل و درست کار به شمار می رفت. اکنون نزدیک به نود سال سن دارد. اسم پسرش «وال» بود و از نظر مقام و قدرت نفوذ، پس از پدرش، در جایگاه دوم قرار داشت. هر دو در زمان خود شهرت زیادی داشتند و عالیجناب با آنها با احترام خاصی رفتار می کرد. یک روز، خانه شاهزاده چونگ به طور ناگهانی، مورد حمله اجنه و شیاطین قرار گرفت و هنگامی که یک مقام جوان به ملاقات او آمد، این موجودات مرموز، در روز روشن کلاه را از سر او قاپیدند و مجاله کردند. سپس به طرفش سنگ پرتاب کردند و آنقدر به این کار ادامه دادند که تمام فضای آنجا به هرج و مرج کشیده شد. شاهزاده چونگ، از آنجا فرار کرد و به خانه دیگری رفت و در آنجا داروی خاصی به نام «سال بی وان» (قرص شیطان کش) تهیه نمود که در مراسم دعا آن را مصرف می کرد.

از آن زمان به بعد، اجنه از آنجا رفتند. اکنون پس از شش سال هیچ نشانی از آنها ظاهر نشده است. شاهزاده چونگ هم، کاملاً سلامت و عاری از بیماری است.

«بی ریوک»

«مُو»ی وفادار

شاهزاده «ها» خدمتکاری داشت که در ناحیه «بانگ جو» زندگی می کرد. آن خدمتکار صاحب یک دختر بود که زیبایی فوق العاده ای داشت و او را «مُو» (هیچکس) نامیده بودند. زیرا در زیبایی هیچکس شبیه او نبود. «یون» یک محقق برجسته و مردی با مهارت زیاد در ادبیات بود. او مُو را دید و عاشق او شد و او را به همسری گرفت. شاهزاده «ها» وقتی این موضوع را فهمید، به شدت عصبانی شد و گفت: «تو یک خدمتکار ساده هستی، چطور جرات می کنی با یک اشراف زاده ازدواج کنی؟» بنابراین او را دستگیر کرد و به خانه آورد. سپس تصمیم گرفت تا او را به ازدواج یکی از خدمتکارانش در آورد. مُو وقتی از موضوع مطلع شد، با ناراحتی شروع به گریه کرد، اما نمی دانست چه کار باید بکند. سرانجام، یک روز از روی دیوار فرار کرد و پیش یون برگشت. یون از دیدن او بسیار خوشحال شد. اما با توجه به تصمیم شاهزاده پیر، او نمی دانست چه کار باید بکند. آنها با هم سوگند یاد کردند که حاضرند بمیرند تا اینکه از هم جدا شوند.

بعدها وقتی شاهزاده «ها»، از این موضوع مطلع شد، خدمتکارانش را فرستاد تا مجدداً مُو را دستگیر کنند و با خود به خانه بیاورند. چند مدت گذشت و آثار این اتفاق داشت از بین رفت تا اینکه یک روز مُو با طناب خود را در اتاقش حلق آویز کرد و مُرد.

از آن زمان به بعد، ماه ها با غم و اندوه برای یون سپری می شد. یک بار، شب هنگام، او داشت به صورت مخفیانه از میان کوهستان و از مسیر معبد کنفوسیوس به طرف خانه خود برمی گشت. اوایل پاییز بود و درختان زیر نور ماه می درخشیدند. سکوت عجیبی حکمفرما بود، انگار همه به خانه خود رفته بودند تا از سرما در امان بمانند، حتی هیچ رهگذری آنجا دیده نمی شد. یون در آن زمان با اشتیاق به مُو فکر می کرد و با آوازی دلخراش اشعار عاشقانه را به یاد او تکرار می کرد، ناگهان صدای پای نرمی شنیده شد که انگار از بین درختان کاج می آمد. او با دقت نگاه کرد و متوجه شد که او کسی جز مُو نبود. یون می دانست که او مدت ها

پیش مُرده بود، پس به راحتی باید متوجه می شد که این روح اوست نه خودش، اما چون خیلی در فکر او بود، نمی توانست چیزی را تشخیص دهد، پس با سرعت به سمتش دوید و دست او را گرفت و گفت: «کجا رفته بودی؟ بیا اینجا؟» اما او فوراً ناپدید شد. یون فریاد بلندی کشید و غرق گریه شد. به همین دلیل بزودی بیمار شد و وقتی غذا می خورد، اندوهش آنقدر زیاد بود که نمی توانست آن را قورت دهد، او کمی بعد بر اثر دلشکستگی، از دنیا رفت.

جناب کیم، هم سن و سال و دوست ویژه من، که پسر عموی «یون» بود، مکرراً در این مورد با من صحبت می کرد. «یو هیو جانگ»، که برادرزاده «یون» بود و در مراسم ازدواج او هم شرکت کرده بود، بارها داستانش را برایم تعریف می کرد. او می گفت: «او تا لحظه مرگ به عهدش وفادار بود.» مُردن به خاطر یک زن نجیب و ادیب که در خانه اشراف به دنیا آمده و بزرگ شده باشد، به اندازه کافی دشوار است، چه برسد به یک برده پست و بی ارزش که ابتدایی ترین چیزها را در مورد اخلاق، نجابت، صداقت و فداکاری نمی داند. اما در مورد مُو چطور؟ مُو تا آخر به خاطر عشق به شوهرش، خود را برای او نگه داشت و بدون هیچ عذر و بهانه ای از جانش گذشت. حتی در میان افراد وفادار پیشین، کیست که وفادارتر از مُو باشد؟»

«پی ریوک»

مانگ مشهور

روزی روزگاری، وزیر مشاور مشهور، «مانگ سا سونگ»، با پوشیدن لباسهای ساده و مبدل، برای یک سفر طولانی به طرف جنوب به راه افتاد. در طول راه، باران بر او غلبه کرد و او به غرفه ای در نزدیکی آنجا برای استراحت و در امان ماندن، پناه برد. در همان زمان دانشمند جوانی به نام «وانگ یو هون» در غرفه حضور داشت. او دو دستش را در پشتش گذاشته بود و تابلوی روی دیوار غرفه را که روی آن ابیاتی نوشته شده بود، می خواند. او مدتها به تابلو خیره شده بود و به نظر می رسید کس دیگر آنجا نبود. سرانجام رو به پیرمرد کرد و گفت: «خوب، پدر بزرگ، آیا می دانی معنای این گونه اشعار چیست؟» وزیر مشهور، با تظاهر به نادانی، از جایش بلند شد و گفت: «آیا از یک روستایی پیری مثل من، می توان انتظار دانستن چیزی را داشت؟ لطفاً معنای آن را به من بگو.»

وانگ گفت: «این ابیات، توسط انسانهای بزرگ گذشته نوشته شده اند. آنها آنچه را که مشاهده و تجربه کرده اند، برای الهام بخشیدن به روح کسانی که قرار است بعد از آنها به دنیا بیایند، ثبت کرده اند. آنها مثل نقش های دریا و خشکی هستند. می دانستید که این نقش ها، همواره در شعر، زنده اند.»

وزیر گفت: «این واقعا شگفت انگیز است؛ اما اگر مردان دانشمندی مثل شما نبودند، چطور باید با این چیزها آشنا می شدم؟»

کمی بعد اسب هایی که با انواع اسباب و اثاثیه بارگیری شده بودند به آنجا رسیدند. گروه بزرگی از خدمتکاران و نگهبانان نیز آمدند که با خود، تیرک های چادر، بسته های پارچه و سایر تجهیزات، یک سفر طولانی را حمل می کردند.

وانگ، با دیدن آنها، شگفت زده شد، سپس در کمال تعجب، متوجه شد که آن پیرمرد، کسی جز «مانگ سا سونگ» نیست. از این رو، ناخودآگاه در برابر او تعظیم کرد. وزیر خندید و گفت: «همینطور است؛ هیچ

تفاوتی در ارزش انسانها وجود ندارد، آنها بر اساس افکاری که در سر می پرورانند، به مقام های بالا یا پایین می رسند؛ ولی متأسفانه همه با یک قلب مغرور متولد می شوند. تو یک دانشمند معمولی نیستی، پس چرا در ابتدا و وقتی که مرا نمی شناختی در مقابلم، اینقدر به خودت فخر می فروختی، اما حالا که فهمیدی من کی هستم، اینقدر متواضع شدی؟» پس از آن، دستش را گرفت، او را در جایگاه مخصوص خودش که آماده شده بود برد و مجبورش کرد تا روی آن بنشیند، سپس او را دلداری داد و در پایان، وقتی وانگ می خواست آنجا را ترک کند، با احترام او را راهی کرد.

«بی ریوک»

حسّ ها

چشم‌ها مانند گوه‌های گردی هستند تا بتوانند بچرخند و چیزها را ببینند. گوش‌ها سوراخ‌هایی در خود دارند تا بتوانند بشنوند. بینی دارای دهانه‌هایی است که بوسیله آن بوها را حس می‌کند. دهان به صورت شکاف‌دار ساخته شده است تا بتواند نفس را دم و بازدم کند. زبان مثل یک نی از اعضای بدن است تا بتواند صدا تولید و صحبت کند. سه عضو از این چهار اعضا، هر کدام دفتر مخصوص به خود را دارند، در حالی که دهان دو دفتر دارد. اما عضوی که خوب را از بد تشخیص می‌دهد قلب است، به طوری که بدون قلب، اگر چشم داشته باشید، نمی‌توانید ببینید و اگر گوش داشته باشید، نمی‌توانید بشنوید؛ اگر بینی داشته باشید، نمی‌توانید بوها را تشخیص دهید و هر چند هم که دارای دهان باشید، نمی‌توانید نفس بکشید. به همین دلیل از قدیم گفته‌اند: «وقتی قلب درستی نداشته باشید؛ حتی اگر مردم شما را ببینند شما آنها را نمی‌بینید و اگر صدایتان را هم بشنوند شما نمی‌توانید صدای آنها را بشنوید.»

«بی ریوک»

چه کسی تصمیم می‌گیرد، خدا یا پادشاه؟

یک روز امپراتور تائجونگ در قصر هئونگ یانگ در حال استراحت بود، در همان زمان دو ندیم در بیرون قصر، درباره قانون حاکم بر امور انسانها و اینکه آیا این انسان است که در دنیا تصمیم می‌گیرد یا خدا، با هم بحث می‌کردند. اولی گفت: «ثروت و عزت همه در دست پادشاه است.» دومی گفت: «هیچ چیز از جانب او نیست؛ هر ذره از ثروت و هر درجه از عزت همه از طرف خداست. حتی خود پادشاه هم هیچ دخل و تصرفی در آن ندارد.»

بنابراین آنها بدون اینکه به توافق برسند، مدام در این مورد بحث می‌کردند و هر کدام اصرار داشت که حق با اوست.

امپراتور پس از اینکه حرف‌های آن‌ها را شنید، نامه‌ای محرمانه آماده کرد و در آن نوشت: «حامل این نامه را یک درجه ترفیع دهید.» او آن را مهر و موم کرد و به ندیم اول سپرد و به او دستور داد تا آن را به شاهزاده سجونگ، که در آن زمان مسئول آن اداره (ترفیعات) بود، برساند. ندیم اول ادای احترام کرد و از امپراتور جدا شد، اما درست زمانی که قصد خروج از محوطه قصر را داشت درد شدیدی در ناحیه شکم احساس کرد، بنابراین، از ندیم دوم خواهش کرد تا به جای او، نامه را به شهر برساند.

فردای آن روز، هنگامی که دفتر ثبت ارتقاء رتبه در مقابل امپراتور قرار گرفت، او آن را باز کرد و متوجه شد که ندیم دوم یک رتبه ترفیع گرفته است، اما در آن دفتر، حتی یک کلمه هم در مورد ندیم اول نوشته نشده بود. امپراتور تائجونگ موضوع را پرس و جو کرد و وقتی دلیل آن را فهمید، ناگهان شگفت زده شد و برای مدت‌ها، در فکر فرو رفت.

«بی ریوک»

مسلط بر سه چیز

در زمان های گذشته، فردی به اسم ایم سونگ جونگ زندگی می کرد که یکی از نزدیکان امپراتور بود. او که اندیشه ای والا و اراده ای قوی داشت، اولین نوازنده چنگ، در زمان خود به شمار می رفت و امپراتور سجونگ در مورد او می گفت: «چنگ من فقط یک استاد دارد و غیر از او از کس دیگری پیروی نمی کند.» خانه او خارج از دروازه جنوبی بود و مردم هر روز صبح او را می دیدند که روی سکوی ورودی خانه اش زانو زده است و دستانش را بالا و پایین می برد و آنها را به زانوهایش می کوبد، او این تمرین را سه سال پشت سر هم ادامه می داد. مردم نمی دانستند که منظور او از این کارها چیست، به همین دلیل او را دیوانه می پنداشتند؛ درحالی که او داشت حرکات لازم جهت نواختن چنگ را می آموخت. همچنین او برای نواختن فلوت، دهانش را باد می کرد و شب و روز بدون توقف با انگشتانش، نواختن آن را تمرین می کرد، طوری که وقتی مردم او را صدا می زدند، او آنها را می دید اما صدایشان را نمی شنید. او این کار را سه سال تمام ادامه داد، تا اینکه اسرار فلوت را هم آموخت. او از نظر بدنی مردی لاغر و در سوارکاری و تیراندازی با کمان ضعیف بود. او غالباً به خاطر این فقدان، آه می کشید و می گفت: «گرچه من ضعیف و احمق هستم و نمی توانم از راه دور تیراندازی کنم، اما هنوز می دانم چطور از نزدیک به هدف ضربه بزنم و وسط آن را نشانه بگیرم. پس این هم با تمرین بدست می آید.» بنابراین هر روز صبح تیر و کمان خود را بر می داشت و کنار تپه ها می رفت. او در تمام طول روز تیراندازی می کرد و این کار را سه سال ادامه داد تا اینکه به یک تیرانداز مشهور و ماهر تبدیل شد.

اکنون باید فهمیده باشید که او چه آدمی بود.

«بی ریوک»

کشته شدن به شیوه عجیب

در زمان های قدیم، مردی به نام «کیم توک سینگ»، زندگی می کرد که یک سرباز خوش شانس بود و در دربار امپراتور تائجونگ، مورد تقدیر ویژه قرار گرفته بود. او چندین بار ژنرال ارتش شده بود و در مبارزات مختلفش، یک دوست صمیمی او را همراهی می کرد که بسیار او را دوست داشت. اما، کیم حدود ده سال پیش مرده بود، یک شب دوستش ناگهان با یک ریشه و فریاد، وحشت زده از خواب بیدار شد. کمی بعد دوباره سرش را روی بالش گذاشت و به خواب فرو رفت، اما بار دیگر با وحشت و فریاد، از خواب پرید. همسرش که این عمل را دوست نداشت، از او پرسید که منظورش از این کارها چیست. آن دوست گفت: «من ژنرال کیم را دیدم که سوار بر اسب سفیدی بود و تیر و کمانش را به همراه داشت. او مرا صدا زد و گفت: «یک دزد به تازگی وارد خانه ام شده است و من آمده ام تا او را با تیر بکشم.» او رفت و در حالی که یک تیر از تیردانش بیرون می کشید، دوباره برگشت. من با چشمان خودم دیدم که روی تیر آثار خون وجود داشت. او گفت: «من فقط به او تیراندازی کردم، او حالا مرده است.» زن و شوهر با ترس و تعجب در مورد آن خواب با هم صحبت می کردند.

صبح که شد، دوست ژنرال برای پرس و جو به خانه سابق او رفت. او فهمید که همان شب بیوه جوان کیم، تصمیم به ازدواج مجدد گرفته بود، اما به محض ورود داماد به خانه، درد وحشتناکی شکمش را فرا گرفت و قبل از طلوع صبح در رنج و سختی جان سپرد.

«بی ریوک»

هُوی، درخت مرموز

خانه شاهزاده «پا سونگ» درون دروازه بزرگ شرقی واقع شده بود و جلوی آن یک درخت بزرگ هُوی قرار داشت. یک شب، داماد شاهزاده از کنار جاده ای که جلوی غرفه تیراندازان بود، می گذشت. در آنجا گروه بزرگی از تیراندازان را دید که نمی توانست تعداد آنها را بشمارد، زیرا همه تیراندازان داشتند با هم و به طور هماهنگ، به یک هدف شلیک می کردند. لحظه ای بعد او آنها را در حال تمرین سوارکاری مشاهده کرد، برخی نیزه پرتاب می کردند و برخی هم گلوله های توپ، برخی هم از روی اسب تیراندازی می کردند، به طوری که همه ورودی های جاده ی جلوی غرفه توسط آن ها مسدود شده بود. برخی دیگر در حالی که داماد به آنها نزدیک می شد فریاد زدند: «به آن احمق گستاخ نگاه کن! او سعی دارد بدون پیاده شدن از اسب، به راه خود ادامه دهد.» آنها او را گرفتند و کتکش زدند و توجهی به فریادهای ملتسانه او نداشتند و به دردی که می کشید اهمیتی نمی دادند، تا این که یکی از همکاران بلند قد از چادر خود بیرون آمد و با صدای خشمگین خطاب به جمعیت گفت: «او ارباب من است؛ چرا با او اینطوری رفتار می کنید؟» او سپس بندهایش را باز کرد، بازویش را گرفت و او را به خانه برد. وقتی داماد به دروازه رسید، به پشت سرش نگاهی انداخت و دید که آن مرد در زیر درخت هوی قدم می زند و ناپدید می شود. او سپس متوجه شد که همه گروه تیراندازان، انسان نبودند بلکه همه آنها روح بودند و آن فرد بلند که به او کمک کرده بود نیز یک روح بود و همه آنها از درون درخت مرموز هُوی، بیرون آمده بودند.

«بی ریوک»

تاهونگ

[«شیم هیو سو»، در جوانی نزد «نو سو شین» که به عنوان یک تبعیدی به جزیره ای دورافتاده فرستاده شده بود تحصیل می کرد. او در آنجا از استاد خود تعلیم می دید و تمرکز خود را روی مطالعه کتابهای مقدس گذاشته بود. او در سال ۱۵۷۰ شروع به تحصیل کرد و در ۱۵۷۲ فارغ التحصیل شد. در سال ۱۵۸۹ او با امپراتور سونجو در مورد اختلافات دوران سلطنتش مذاکره کرد و برای برطرف کردن یک هرج و مرج بزرگ ملی، خدمت بزرگی انجام داد؛ اما یک روز پس از گفتگو با امپراتور، درحالی که می خندید، به یکی از دوستانش گفت: «امواج حریصانه دریا خیلی بالا می روند، چه کسی می تواند آنها را رام کند؟» کسانی که این حرف را شنیدند نیتش را متوجه شدند و این باعث عدم محبوبیت او شد، شد؛ زیرا بیانگر نظر نامطلوبش در مورد دربار بود.

در سال ۱۵۹۲، پیش از نبرد ایمجین و هنگامی که پادشاه به شهرستان اوایجو فرار کرد، وی یک وزیر مشاور بود اما پس از بازگشت امپراتور، وی رئیس دادگاه شد. او کمی بعد، درخواست استعفا داد، اما امپراتور حاضر نشد استعفایش را بپذیرد و می گفت: «من بدون تو نمی توانم ادامه دهم». او سپس رئیس دفتر ادبیات و مشاور ویژه امپراتور شد. بعدها او وزیر راست و سپس چپ دربار شد و در آن زمان ده پیشنهاد برای عالیجناب نوشت. او اشتباهات پیرامون امپراتور را مشاهده می کرد و بارها و بارها از مقام خود استعفا می داد، اما مدام برای خدمت، فراخوانده می شد. در سال ۱۶۰۸، «ایم سوک یونگ»، دانشجوی جوانی که در کنار تحصیلات خود، به نویسندگی هم مشغول بود، مقاله ای نوشت که اشتباهات دیوان را افشا می کرد. «شیم»، درباره او شنید و مرد جوان را تحت حمایت خود گرفت. هنگامی که امپراتور، مقاله را خواند، بسیار عصبانی شد و دستور تنزل رتبه «ایم» را داد، اما «شیم» گفت: «او از حمایت من برخوردار است، من پشت آنچه نوشته است هستم و آن را تأیید می کنم، پس من را هم به همراه او، تنزل رتبه دهید»، امپراتور با شنیدن این حرف، نارضایتی اش را کنار گذاشت. زیرا او وفادارترین شخص از نظر امپراتور بود.

هنگامی که پیر شد، به «دون سان» رفت و در کلبه ای کوچک، مانند فقیرترین دانشمندان زندگی کرد. او خود را «مرد رعد و برق گل آلود» می نامید، او این نام را از کتاب تغییرات اقتباس کرده بود. او در سال ۱۶۲۲ در سن هفتاد و چهار سالگی درگذشت، اسم او به عنوان یکی از بزرگترین وطن پرستان کره ثبت شده است. [

داستان:

وزیر «شیم هیو سو» در جوانی، چهره ای داشت که مثل مرمر، صاف و درخشان و مانند برف، سفید بود. به ندرت کسی در دنیا به زیبایی او متولد می شد. هنگامی که هشت ساله شد، شخصیتش به بلوغ رسید و از نظر خانواده اش، فردی شگفت انگیز به شمار می رفت. اسم مستعارش سوندونگ (پسر شگفت انگیز) بود. پس از گذراندن اولین تحصیلاتش، گام به گام پیشرفت کرد، تا اینکه بالاخره نخست وزیر مملکت شد. در سنین بالا، وی به عنوان مشهورترین وزیر در بین همه وزیران شناخته می شد. او حتی در هفتاد سالگی هم مشغول به خدمت بود. یک روز، هنگامی که سر کارش بود، ناگهان به همکارانش گفت: «امروز آخرین روز زندگی من روی زمین است و تنها درخواست من از شما هنگام خداحافظی این است که همه رستگار شوید و کارها را خوب و شجاعانه پیش ببرید.»

همکارانش در کمال تعجب گفتند: «استاد، بدن شما هنوز سالم و تندرست است و می تواند سالها کار کند. چرا چنین چیزی می گوئید؟»

«شیم» با خنده پاسخ داد: «طول عمر ما از قبل مقرر شده است. چرا نباید از آن مطلع باشم؟ ما نمی توانیم از محدوده تعیین شده عبور کنیم. لطفاً ناامید نشوید، باید تمام تلاش خود را برای خدمت به امپراتور به کار بگیرید و از الطاف فراوان او قدردانی کنید.»

سپس آنها را به کار تشویق کرد و از آنجا رفت. همه از صحبت های عجیب و غریبش غافلگیر شده بودند. او از آن روز به بعد دیگر به آنجا برنگشت، همه می گفتند او بیمار شده است.

در آن زمان یک منشی جوان که مستقیماً زیر نظر «شیم» کار می کرد و به وزارت جنگ وابسته بود وقتی شنید که اربابش بیمار شده است، برای عیادت و احوال پرسی به خانه او رفت. «شیم» او را به اتاق مخصوص خود که ساکت و خلوت بود، دعوت کرد و به او گفت: «من در حال مرگ هستم و این فقط یک

خداحافظی طولانی است، بنابراین مراقب خودت باش و وظیفه ات را با افتخار انجام بده.»

مرد جوان به «شیم» نگاه کرد و قطرات اشک را در چشمانش دید. سپس گفت: «قربان، بدن شما هنوز سالم و مقاوم است، دلیلی ندارد که به خاطر یک مقدار کسالت، خود را مضطرب کنید. من نمی توانم معنی اشک های شما را بفهمم. همینطور نمیتوانم منظور شما را از اینکه می گوئید در حال مرگ هستید، درک کنم. می خواهم دلیل آن را بدانم.»

شیم لبخندی زد و گفت: «من هرگز این راز را به کسی نگفته بودم، اما از آنجا که تو از من می پرسی، بیشتر از این دلیلی برای پنهان کردنش نمی بینم، اکنون کل داستان را برای تو شرح می دهم:

وقتی جوانتر بودم اتفاقات جالبی در زندگی ام رخ داد که ممکن است تو را بخنداند. «در حدود شانزده سالگی به من می گفتند که پسر خوش تیپی هستم و خیلی جذاب به نظر می رسم. هنگامی که در سنول یک مهمانی در حال برگزاری بود و بسیاری از دختران رقاصه و سایر نمایندگان اشراف، برای خوشگذرانی به آنجا دعوت شده بودند، من هم همراه دوستانم برای تماشا به آنجا رفته بودم، در بین دختران رقاصه، زن جوانی بود که چهره ای بسیار زیبا داشت. او بیشتر شبیه یک فرشته به نظر می رسید تا یک آدم زمینی. برخی از کسانی که در کنارش نشسته بودند، پس از اینکه در موردش پرس و جو کردند، گفتند که اسمش «تا هونگ» (جوانه گل) است.

وقتی مراسم به اتمام رسید و مهمانان از هم جدا شدند، من به خانه ام برگشتم، اما به چهره زیبای تاهونگ فکر می کردم، بارها و بارها او را در ذهنم به یاد می آوردم و ظاهراً نمی توانستم او را فراموش کنم. ده روز بعد، هنگامی که در امتداد خیابان اصلی داشتم به طرف خانه استادم می رفتم و کتابهایم را زیر بغلم حمل می کردم، ناگهان دختری زیبا را دیدم که لباس قشنگی پوشیده و سوار بر یک اسب خوش هیکل بود. او درست روبروی من، از اسبش پیاده شد و در کمال تعجب، دستم را گرفت و گفت: «تو شیم هیو سو نیستی؟»

من با تعجب به او نگاه کردم و متوجه شدم که او تاهونگ است. پس گفتم: «بله، خودم هستم، اما شما چطور مرا می شناسید؟» من آن موقع هنوز ازدواج نکرده بودم و سیل هایم هنوز بلند نشده بود، در آن هنگام، هر وقت که به عابران خیابان نگاه می کردم، خیلی خجالت می کشیدم. تا هونگ، با چهره ای شاد، به اسبش گفت: «الان باید جایی بروم؛ تو برگرد و به استاد بگو که من به زودی خواهم آمد، پس سعی کن، فردا در مراسم

مهمانی حاضر شوی.» ما سپس به خانه یک همسایه رفتیم و آنجا نشستیم. او گفت: «آیا در چنین روزی به خانه فلان وزیر نرفته ای و مراسم مهمانی را تماشا نکرده ای؟» من پاسخ دادم: «بله، همینطور است.» او گفت: «من تو را آنجا دیدم و چهره ات خیلی به دلم نشست. بنابراین از حاضران پرسیدم که شما کی هستید و آنها گفتند نام خانوادگی شما «شیم» و اسم شما «هیو سو» است و دارای شخصیت و اخلاق بسیار عالی و پسندیده ای هستید. از آن روز به بعد مشتاق دیدار شما بودم، اما از آنجا که امکانش وجود نداشت، فقط در خیالم به شما فکر می کردم. شک ندارم ملاقات امروز ما، مطمئناً از سوی خداوند مقرر شده است.» من با خنده گفتم: «من هم، همین حس را نسبت به تو داشتم.»

تاهونگ ادامه داد: «ما نمی توانیم، همیشه اینجا با هم ملاقات کنیم، بیا تا به خانه عمه ام برویم؛ آنجا، خیلی خلوت و آرام است و به راحتی می توانیم با هم صحبت کنیم.» سپس بلند شدیم و به آنجا رفتیم. آنجا تمیز و مرتب و تا حدودی خلوت و آرام بود. ظاهراً عمه تاهونگ او را مثل یک مادر، صمیمانه دوست داشت. از آن روز به بعد ما عهد و پیمان خود را با هم محکم تر کردیم. تاهونگ هیچ خواستگار دیگری نداشت و من اولین و تنهاترین انتخاب او بودم. با این حال، او گفت: «برنامه ما فعلاً قابل اجرا نیست. پس اجازه بده فعلاً از هم جدا شویم و برای ازدواج خود در آینده برنامه ریزی کنیم.» من از او پرسیدم که چطور باید این کار را انجام دهیم و با آن کنار بیاییم؟ او پاسخ داد: «من در مقابل تو به جان خودم سوگند می خورم، که عهد و پیمان ما برای همیشه پابرجاست، ولی تو باید به والدینت هم فکر کنی، تو هنوز همسری انتخاب نکرده ای، پس آنها به هیچ وجه نمی توانند به تو توصیه کنند که همسر دومی داشته باشی، زیرا جایگاه اجتماعی من، چنین اجازه ای نمی دهد. وقتی به توانایی ها و شانست برای پیشرفت فکر می کنم، می بینم که در آینده یک وزیر مشاور خواهی شد. پس اجازه بده همین حالا از هم جدا شویم، تا زمانی که در امتحانات رتبه اول را کسب کنی، من خودم را برای تو نگه می دارم. هر وقت به شکرانه این موفقیت، سه روز جشن عمومی برگزار کردی. ما بار دیگر با هم ملاقات خواهیم کرد. بیا با هم عهدی ببندیم که به آسانی شکسته نشود. پس، تا زمانی که موفقیت خود را کسب نکرده ای، لطفاً به من فکر نکن. لازم نیست نگران باشی که مبادا مرا از تو بگیرند، زیرا نقشه ای دارم که به وسیله آن می توانم خودم را در جای امنی مخفی کنم. باور داشته باش، روزی که به موفقیت رسیدی، ما دوباره همدیگر را ملاقات خواهیم کرد.»

در آن لحظه، ما داستان همدیگر را می‌فشرديم و طوری صحبت می‌کردیم که انگار قرار بود به راحتی از هم جدا شویم. سرانجام، او رفت، اما از او نپرسیدم که کجا می‌رود، بلکه با قلبی پریشان و پراندوه به خانه برگشتم، در همان حال احساس می‌کردم که همه چیزم را از دست داده‌ام. وقتی به خانه رسیدم، پدر و مادرم را دیدم که مدت‌ها بود دلتنگ و نگرانم شده بودند، اما وقتی دیدند که سالم رسیده‌ام، خیلی اظهار خوشحالی کردند، آنها چند بار از من پرسیدند که تا حالا کجا بوده‌ام. ولی من حقیقت را به آنها نگفتم و بهانه دیگری برایشان آوردم.

در ابتدا نمی‌توانستم از فکر کردن به تاهونگ دست بکشم. اما چند مدت بعد، بالاخره توانستم آرامشم را بدست بیاورم. از آن زمان به بعد، با تمام وجود روی درس‌هایم متمرکز شدم و روز و شبم را با مطالعه سپری می‌کردم، اما نه به خاطر موفقیت در امتحان، بلکه به این خاطر که یکبار دیگر بتوانم با تاهونگ ملاقات کنم.

حدود دو سال بعد، والدینم، برای ازدواج آماده شدند و یک زن را به عنوان عروسم در نظر گرفتند. من جرات نکردم از دستور آنها سرپیچی کنم و به ناچار مجبور شدم خواسته آنها را بپذیرم، اما هیچ حسی نسبت به عروس نداشتم و با این ازدواج، احساس شادمانی نمی‌کردم.

موفقیت من در تحصیل بسیار برجسته بود، من با تلاش و کوشش بالاخره توانسته بودم از تمام هم‌دوره‌ای‌های خودم رتبه بالاتری کسب کنم. پنج سال از جدایی من و تاهونگ می‌گذشت، اما بالاخره موفق شده بودم تا به آرزویم برسم. من هنوز جوان بودم و همه از موفقیت من در چنین سن و سالی، ابراز خوشحالی می‌کردند، اما خوشحالی من، به خاطر دیدار مجدد با تاهونگ، به تأخیر افتاده بود. در اولین روز فارغ‌التحصیلی‌ام انتظار داشتم با او ملاقات کنم، اما چنین اتفاقی نیفتاد. روز دوم گذشت، اما باز هم او را ندیدم، روز سوم هم در حال سپری شدن بود اما هنوز خبری از او نرسیده بود. قلبم چنان آشفته بود که دیگر کوچک‌ترین حسی به موفقیت در تحصیل نداشتم. نزدیک‌های غروب، پدرم به من گفت: «دوستی از دوران جوانی دارم که اکنون در منطقه چانگ‌یو زندگی می‌کند، تو باید غروب امروز امروز و قبل از اینکه آخرین روز مراسم سه‌روزه فارغ‌التحصیلی‌ات به اتمام برسد، با او ملاقات کنی.» نمی‌توانستم خواسته پدرم را رد کنم، بنابراین برای ملاقات آن مرد به راه افتادم. وقتی به آنجا رسیدم، خورشید غروب کرده و همه جا تاریک شده بود، درست هنگام عبور از یک دروازه بلند، صدای سیلانی (صدای نوعی شیپور بلند که از طریق آن فارغ‌التحصیلان

جدید را برای قدردانی دعوت می کنند. پاسخ به این دعوت اجباری نیست.) را شنیدم. منبع صدا خانه یک وزیر پیر بود، من آن مرد را نمی شناختم، اما او سخاوت زیادی نشان می داد، من چاره ای جز پیاده شدن و پاسخ به دعوتش نداشتم. وقتی رسیدم، دیدم که یک نجیب زاده کهنسال منتظر آمدنم است، او مقدمات لازم را برای برگزاری یک جشن کوچک برایم تدارک دیده بود، سپس با مهربانی مرا دعوت کرد و در کنار خود نشاند. او با محبت با من صحبت می کرد و انواع نوشیدنی های خوش طعم را به من تعارف کرد. سپس لیوانش را بلند کرد و از من پرسید: «آیا دوست داری با یک فرد بسیار زیبا ملاقات کنی؟!» من که متوجه منظور او نشده بودم، از او پرسیدم: «در مورد کدام شخص زیبا صحبت می کنی؟» پیرمرد گفت: «برای شما، او زیباترین شخص جهان است و به مدت طولانی عضوی از خانواده من بوده است. سپس به خدمتکارش دستور داد تا او را فرا بخواند. وقتی او آمد، فهمیدم که او همان تاهونگ خودم بود که مدت ها از او جدا شده بودم. من حیران، هیجان زده و مبهوت شده بودم و زبانم تقریباً بند آمده بود. بنابراین نفس نفس زنان از او پرسیدم: چطور به اینجا آمدی؟»

او خندید و گفت: «آیا این روز جزو یکی از سه روز مراسم فارغ التحصیلی ات نیست؟ مگر ما قبلاً در مورد آن با هم توافق نکرده بودیم؟»

سپس پیرمرد شروع به صحبت کرد و گفت: «او یک زن فوق العاده است؛ همه نقشه های او، عالی و بی نقص هستند. راستش او یک داستان کاملاً بی نظیر دارد که می خواهم آن را برای شما تعریف کنم:

من پیرمردی حدوداً هشتاد ساله هستم که اینجا با همسرم زندگی می کنم، ما از خودمان فرزندی نداریم، اما روزی این دختر جوان پیش ما آمد و گفت: «آیا اجازه می دهید تا به عنوان یک خدمتکار، کنار شما زندگی کنم و دستورات شما را انجام دهم؟»

من که مردد بودم با تعجب از او علت این درخواست عجیبش را پرسیدم، او گفت: «من از پیش هیچ اربابی، فراری نیستم، پس در مورد فکر بد نکنید.»

من هنوز مایل نبودم او را بپذیرم، اما او با متقاعد کننده ترین روش ها، از من خواهش و التماس می کرد. سرانجام تسلیم شدم و به او اجازه دادم که بماند، کمی بعد، وظیفه اش را به او محول کردم و رفتارش را زیر نظر گرفتم. او بدون اینکه کس دیگری او را مجبور کند، خودش خدمتکار ما شده بود. او زندگی اش را وقف

خوشبختی ما می کرد، روزها برای ما غذا می پخت، شب ها از ما مراقبت می کرد، به همه درخواست ها پاسخ می داد و همیشه آماده بود تا طبق دستور ما عمل کند. خلاصه بگویم، کاملاً بی نظیر و وفادار بود. از آنجا که من و همسر، ضعیف و بیمار بودیم، او را منبع آرامش و شادی بی سابقه خود می دانستیم، زیرا باعث شد، زندگی ما رنگ شادی و آرامش بگیرد و از این رو به آن رو شود. وقتی زمان کمی گذشت، متوجه شدیم که به خیاطی مهارت دارد. او متناسب با فصول سال لباس هایی را که به آن نیاز داشتیم، برای ما می بافت. طبیعی بود که بیش از آنچه می توانم بگویم او را دوست داشتیم و به او محبت می کردیم. همسر همیشه و بیش از پیش، او را به عنوان دخترش می شناخت؛ روزها با او همراه می شد و شبها کنار او می خوابید. یک روز، مخفیانه و بی سر و صدا از او درباره گذشته اش پرسیدم. او گفت که در اصل دختر یک مرد نجیب بود، اما والدینش در جوانی فوت کردند و او جایی برای زندگی نداشت، بنابراین پیرزنی روستایی او را برد و با خودش بزرگ کرد. سپس ادامه داد: «هنگام جوانی، از هر آسیبی در امان بودم. تا اینکه با یک جوان نجیب آشنا شدم و با هم عهد بستیم که تا هنگام مرگ برای همدیگر باشیم، سپس از هم جدا شدیم، آن پسر، یک جوان زیبا بود و از این نظر، هیچ رقیبی نداشت. من قصد دارم مجدداً با او ملاقات کنم؛ اما تنها در صورتی که او موفق شود، بالاترین مقام را در آزمون خدمات دولتی کسب کند. اگر در خانه مادر پیرم می ماندم، نمی توانستم عقم را حفظ کنم. بنابراین به ناچار، اینجا آمدم تا در امنیت کامل بتوانم به شما خدمت کنم. این نقشه ای است که به وسیله آن، سعی دارم یک سال یا بیشتر خودم را از چشم حریصان و ناپاکان پنهان کنم، وقتی که او فارغ التحصیل شد، آنوقت از شما می خواهم تا اجازه دهید اینجا را ترک کنم.»

من سپس از هویت کسی که با او عهد بسته بود، پرسیدم و او نام شما را به من گفت. من یک فرد مسن هستم و مدت زیادی است که دیگر به زن گرفتن و صیغه کردن فکر نمی کنم، اما او خود را صیغه من نامید تا در امان بماند. سالها به همین ترتیب گذشت و او در کنار ما زندگی می کرد. ما همیشه هنگام برگزاری امتحانات، نتایج آن را بررسی می کردیم، اما فقط، این بار، اسم شما در لیست فارغ التحصیلان ظاهر شد. در تمام این سالها، من حتی یک کلمه نگران کننده از او نشنیدم، او کاملاً مطمئن بود که روزی اسم شما در لیست ظاهر می شود. من هرگز حالت یأس و ناامیدی را در چهره اش نمی دیدم. این بار وقتی به لیست نگاه کردم، اسم شما را در آن یافتم، بنابراین رفتم و موضوع را به او گفتم. اما او اصلاً خوشحال نشد و فقط گفت که می دانست به زودی این

اتفاق می افتد. او می گفت: «وقتی ما از هم جدا شدیم، به او قول دادم که قبل از پایان مراسم سه روزه فارغ التحصیلی، او را ببینم و اکنون زمان آن رسیده است که به قول خودم عمل کنم.» بنابراین برای تماشای جاده اصلی به غرفه بالایی خانه رفت. اما محله ای که ما در آن زندگی می کردیم کمی دور بود، بنابراین او نتوانست شما را در روز اول و دوم، ببیند. امروز صبح، او دوباره به همان مکان رفت و گفت: «او مطمئناً روزها را می شمارد؛ اما بالاخره در وقت تعیین شده می آید.» و همینطور هم شد، وقتی تو را در راه دید، رو به من کرد و گفت: «اکنون زمان آن رسیده است، او را فرا بخوان.»

من یک پیرمرد هستم و تاریخ های زیادی را مطالعه کرده ام و درباره زنان مشهور زیادی اطلاع دارم. همچنین نمونه های زیادی از فداکاری زنان شنیده ام که قلب انسان را به درد می آورد؛ اما هرگز تاکنون ندیده ام که کسی تا این اندازه وفادار باشد که تنها به شخص دیگری فکر کند و از خودش غافل شود. او اینهمه تلاش برای رسیدن به هدفش را با باور و امید زیادی انجام داده است. حالا، برای اینکه این لحظه شاد از بین نرود، باید شب را اینجا بگذرانی.»

من وقتی تا هونگ را ملاقات کردم، خیلی خوشحال شدم، به خصوص وقتی شنیدم که این همه مدت نسبت به من وفادار مانده بود. اما دعوت پیرمرد را رد کردم و به او گفتم که نمی توانم به آن فکر کنم، گرچه ما با هم پیمان بسته بودیم، اما نمی توانم کسی را که تحت سرپرستی شماست، با خودم ببرم. اما پیرمرد خندید و گفت: «او متعلق به من نیست. من فقط اجازه داشتم او را صیغه خودم صدا بزنم تا مبادا یکی از خواهرزاده هایم به او طمع کند یا توسط برخی از جوانان گمراه فامیل ما ربوده شود. او بیش از هر چیز، یک زن وفادار است، من تا به حال کسی را مانند او ندیده ام.»

پیرمرد سپس، برای والدینم نامه ای تهیه کرد و در آن نوشت که من قصد دارم شب را پیش او بگذرانم. سپس آن را به همراه اسب و چندین خدمتکار راهی کرد، پس از آن، به خدمتکارانش دستور داد تا اتاق را آنطور که شایسته داماد است، تزئین کنند.

صبح روز بعد، از آنها خداحافظی کردم و به خانه ام برگشتم و همه چیز را در مورد ملاقاتم با تاهونگ و اینکه چه اتفاقی بین ما افتاده بود، به والدینم توضیح دادم. آنها نیز با ازدواج من و او، موافقت کردند. سپس او را به خانه، فرا خواندم و همه او را به عنوان عضوی از خانواده، پذیرفتیم، او واقعاً تنها همسر مورد علاقه من بود.

شیوه زندگی و طرز رفتارش در خدمت به بزرگترها و کمک به کوچکترها فراتر از حد تصور بود، او تمام مقتضیات قانون قدیمی را در رابطه با احترام و خدمت به دیگران، برآورده کرده بود. کارهای او نیز با وفاداری کامل انجام می شد. علاوه بر این، توانایی او در زمینه موسیقی و شطرنج بسیار استثنایی بود. من طوری او را دوست داشتم که هرگز نمی توانستم با کلمات، حد و اندازه آن را بیان کنم.

کمی بعد، من به عنوان قاضی به شهرستان گیوم سان در استان چولا رفتم و تاهونگ هم همراه من آمد. ما دو سال آنجا بودیم؛ اما او از هر گونه تفریح و وقت گذرانی با من، خودداری می کرد و می گفت که این کار در انجام وظیفه ام تداخل ایجاد می کند. یک روز، او به طور غیرمنتظره ای، پیش من آمد و درخواست کرد که اگر ممکن است، بدون حضور دیگران کمی با هم خلوت کنیم؛ زیرا موضوع مهمی برای گفتن داشت. وقتی خلوت کردیم، از او پرسیدم موضوع چیست. او به من گفت: «من به زودی می میرم، زیرا عمرم به پایان رسیده است. پس بگذار اکنون بار دیگر خوشحال باشیم و همه غم های دنیا را فراموش کنیم.» وقتی این حرف را شنیدم تعجب کردم. من نمی توانستم به درستی، منظور او را درک کنم، بنابراین از او پرسیدم که چطور می تواند از قبل بفهمد که به زودی قرار است بمیرد. او گفت: «من کاملاً از آن مطمئنم و هیچ شکی در آن نیست.»

چهار یا پنج روز بعد، او مریض شد و دو روز بعد درگذشت. وقتی در بستر مرگ بود، به من گفت: «زندگی ما از نظم برخوردار بود، این خداوند است که درباره همه چیز تصمیم می گیرد. تا زمانی که زندگی می کردم، خودم را وقف شما کردم و شما نیز با مهربانی پاسخ آن را دادید. من دیگر پشیمان نیستم. اما درخواست دارم که وقتی از دنیا رفتم، بدنم را تا جایی که ممکن است در کنار آرامگاه اربابم دفن کنید، امیدوارم در دنیای پس از مرگ، من و تو بار دیگر، همدیگر را ملاقات کنیم.» وقتی این حرف را زد، نفس عمیقی کشید و به آرامی چشم از جهان فرو بست.

وقتی که از دنیا رفت، چهره اش به چهره مردگان شباهت نداشت، بلکه زیباتر از قبل به نظر می رسید. با مُردن او من در اندوه عمیقی فرو رفتم، سپس بدنش را با دستان خودم برای تدفین آماده کردم. رسم ما این بود که وقتی همسر دوم بمیرد، نباید در آرامگاه خانوادگی دفن شود، اما من بهانه آوردم و او را در آرامگاه خانوادگی مان در شهرستان کویانگ دفن کردم. سپس یک شعر با این موضوع در آنجا نوشتم:

ای جوانه زیبا از گل زیبا، ما جسم تو را روی
چوب درخت بید حمل می کنیم؛
روح خوش عطر تو کجا رفته است؟
باران بر سرمان می بارد تا از اشکها و روش
وفادارانه ات به ما بگوید.

من این ابیات را برای ادای احترام و ابراز علاقه به تاهونگ وفادارم نوشتم. چند روز پس از مرگش، هر زمان که قرار بود اتفاق جدی و خطرناکی در خانه ام رخ دهد، او همیشه از قبل، به خوابم می آمد و آن را به من اطلاع می داد. او هرگز در پیش گویی هایش اشتباه نمی کرد. چندین سال به همین ترتیب سپری شد، تا اینکه چند روز پیش، دوباره در خوابم ظاهر شد و گفت: «ارباب! زمان رفتن شما از دنیا فرا رسیده است، اکنون ما باید دوباره همدیگر را ملاقات کنیم».

به همین دلیل، اکنون دارم خودم را برای یک ملاقات شیرین، با او آماده می کنم. دلیل اینکه از همه همکارانم خداحافظی کردم هم همین بود. دیشب او بار دیگر به خوابم آمد و گفت: «فردا روز رفتن توست. در خواب وقتی با همدیگر ملاقات و گفتگو کرده بودیم، اشک از چشمانمان سرازیر شده بود. صبح که از خواب بیدار شدم، هنوز اشک، روی گونه هایم جاری بود. این اشک ها به خاطر ترس از مرگ نیست، بلکه به این دلیل است که توانسته ام بار دیگر تاهونگ عزیزم را ببینم. حالا که تو از من سوال کردی، همه چیز را بی کم و کاست، برایت گفتم. لطفاً این ماجرا را برای هیچ کس بازگو نکن.» به این ترتیب، همانطور که در مورد شیم پیش گویی شده بود، روز بعد از دنیا رفت. واقعاً عجیب است!

«ایم بانگ»